

۳۳

ماهنامه

کاوه  
kaweh

Kaweh

سویخ  
آلمان غربی

33

8 MÜNCHEN 5

WITTELSBACHERSTR. 20/0  
DEUTSCHLAND GERMANY





در این شماره :

۵۰۴	دکتر بیوک آقا حسینوف	دیدارهای دوستانه
۵۱۰	سید محمدعلی جمالزاده	دراهمیت تشخیص
۵۱۲	بزرگ علوی	در باره "افسون و افسانه" نوشته: دیده در
۵۱۷	صادق همایونی	چند ترانه ممسنی لری
۵۱۸	صادق همایونی	شاهنامه (شعر)
۵۱۹	رضا نامدار	زمستان سیاه
۵۲۶	اکبر طرّفه	درباره بوستان چاپ پروفیسور ستمعلی اف
۵۴۱	توح رهمنما	دو شعرا از:
۵۴۲	علیرضا مبدی	یادداشت‌هایی درباره نادرا براهمی
۵۴۸	علی رضائی	مسئولیت
۵۵۶	کوروش کوشان	جوراستاد به زمهرید راست؟؟
۵۵۹	ترجمه: ح - بهرام	خانه پدر از: ماریا اوندرو
۵۶۰	ابوالقاسم حالت	برف (شعر)
۵۶۱	ترجمه: احمد فروزان	سرافیم از: ایوردان ایوکف
۵۶۴	ترجمه: محمدعاضمی	چند شعرا از: برتولت برشت
۵۶۶	محمود طیباری	سه طرح از:
۵۶۶	منوچهر لمعه	این پرندگی کوچک (شعر)
		بخش آلمانی:
۵۹۷	_____	کارلوا شمید در ایران
۵۹۶	توح رهمنما	چند شعرا از:
۵۹۵	مانفرد تیله	موزیک ایرانی
۵۹۲	ت - ر	دو سرزمین کفار
۵۸۷	ترجمه: هربرت گوستر	گورکن هاز: صادق چوبک

## آفتاب، و... ماه!

ماه را دید مرغ شب پره، گفت:  
شاهدت روی و دلپذیرت خوست  
وین که خلق آفتاب خوانندش  
راست خواهی؟ به چشم من نه نکوست  
گفت: خاموش کن! که من نکنم  
دشمنی باوی از برای تو دوست!

سعدی

## دیدارهای دوستانه

آقای دکتر بیوک آقا حسینوف معاون انستیتوی ملل خاور نزدیک و میانه آکادمی علوم آذربایجان شوروی بدعوت کتابخانه پهلوی، بنیاد فرهنگ ایران و دانشگاههای ایران در اوایل سال ۱۹۷۰ برای مدت سه ماه از ایران دیدن کرده است. ایشان در این مدت به شهرهای تهران، مشهد، اصفهان، شیراز، نیشابور، قزوین، قم، ساوه، رشت و بندر پهلوی سفر کرده، از نگاههای علمی و آموزشی کشور دیدن بعمل آورده، با دانشمندان و نویسندگان مشهور آشنا گشته، در کتابخانه‌ها و مراکز آثار خطی مهم به پژوهش پرداخته، اسناد و مدارک فراوانی را جمع به ادبیات کلاسیک و معاصر ایران و راجع به روابط فرهنگی ایران و آذربایجان شوروی جمع آوری نموده است. این دانشمندان آذربایجان شوروی سخنرانیهای نیز در خصوص وضع دانش خاورشناسی در شوروی و ویژه در آذربایجان شوروی ایراد نموده است. مقاله‌ای که اینک چاپ میشود خلاصه فارسی سلسله مقالاتی است که نامبرده پس از بازگشت به باکو در روزنامه پرتیراژ "باکو" انتشار داده و متن فارسی آنرا نیز برای ما فرستاده است. "کاه"

ایران! چه آثاری که تاکنون در خصوص تاریخ، ادبیات، فرهنگ و هنر و اقتصادیات ایران، در خصوص گذشته و پرافتخار و وضع شکوفان کنونی این کشور، کشوری که دارای درخشانترین تمدن بشری است نگارش نیافته است کسانیکه آثار جاویدان فردوسی و سعدی و حافظ و خیام و صد هاستیمای برجسته‌ی تاریخ را خوانده‌اند بی اختیار در مقابل کلام دلنشین و پر مغز آنها، در برابر احساسات عالی‌ی انسان پروری و بشر دوستی آنها، در مقابل مردانگی، جسارت، صداقت و صمیمیت آنها، در برابر مهارت و چیره دستی آنها در چار و عجب آمیخته بتحسین میگردند. آنها که خرابه‌های تخت جمشید، مقبره‌ی کوروش کبیر، آثار باستانی و مجتشم معماری و هنر شهرهای اصفهان و مشهد و شیراز و قم و ... را در این کشور باستانی دیدند خود را در نیای اسرار انگیزی احساس نمودند و ساعتی متوالی غرق در بهت و تحسین در برابر عظمت باستانی خلقی که اینهمه آثار شگرف آفریده و سر تعظیم فرود آوردند.

تمدن و فرهنگ، ادبیات و هنر، عادات و سنن باستانی ایران همانند درخت کهنسال نیرومند و پر شاخ و برگ است که با وجود گذشت زمان هنوز هم طراوت و سرسبزی دیرین خود را حفظ کرده، در کلیه‌ی شعبه‌ی حیاتش کشور ریشه‌های عمیق خود را در و انیده و جزء لاینفک حیات مردم گشته است. شاهد مثالهایی از اشعار سراینده‌گان جاوید ایران هم اکنون جزء زبان محاوره‌ی مردم فارس زبان شده و گفتگوی روزانه‌ی آنان مشحون از اینگونه امثال و حکم است. از طرف دیگر در ایران کنونی احوال و روحیه‌ی نوینی که غالباً نیز رنگ اروپایی دارد در حال رشد و توسعه است. این احوال و روحیه هر چند هنوز ضعیف و ناتوان است ولی غم‌خنده‌های تلخ و نیشدار و تحقیر آمیز برخی از کهنه پرستان ارتودوکس و کورباطن تلاش فراوان و چشمگیری در اثبات حقانیت خود بعمل می‌آورد. اما این جریان نوین گاهی نیز از روی بی تجربگی مرتکب اشتباهاتی شده، مدعی بی نیازی از درخت کهنسال و نیرومند مد نیت باستانی و عدم احتیاج بتغذیه از شیرها و جانبخش آن میگردد. معیناد درخت جوان و برومند تجد و نوآوری بارشده‌های سالم، ظرف ولی روینده‌ی خود بد درخت عظیم باستانی وابسته است و بی‌بسته از آن درخت همچون منبع فیاض کسب نیرو مینماید.

جریان تمدن و فرهنگ نوین ایران را از دور، از خلال سطور کتب و نوشته‌ها نمیتوان آنطور که شایسته‌ی آنست درک کرد

باید متوجه بود که در نیدایش این تمدن و فرهنگ نوهزاران عامل مهم و غالب فعالیت داشته و دارند و اگر احیاناً یک و یا چند تا از این عوامل در نظر گرفته نشود چه بسا ممکنست که پدیده‌ی "نوبن" بعنوان یک پدیده‌ی "غیرعادی" در نظر جلوه‌گر شود و باعث سوء تفاهم و یا شکستی نیز گردد. اگر این عوامل از نزدیک دیده نشوند و بدقت مورد تحلیل قرار نگیرند، اگر این ارزش‌ریایی صرفاً از خلال سطور کتب و روزنامه‌ها و مجلات صورت گیرد شکی نیست که نباید ایجاد تصور واقعی و درستی را از آن انتظار داشت. خود فارس‌ها چه خوب میگویند: شنیدن کی بود مانند دیدن! آری باید دید، باید از نزدیک دید، آنهم با دیدهی خرد و بینش، با دیدهی دل و احساس عمیق باید دید تا بتوان درباره‌ی این "پدیده‌ی نوبن" یک تصویر عینی و دقیق، تصویری عاری از عوامل ذهنی و غیر واقعی حاصل نمود.

بدلیل بالا وقتی مقدمات سفر سه ماهه‌ی من به کشور دوست و همسایه‌مان ایران فراهم شد و سرور مراحد و حضری نبود، جای بسی مسرت است که روابط مدنی و اقتصادی بودوستی که از دیرباز بین خلقهای ما موجود بوده در این اواخر توسعه و گسترش چشمگیر و پذیرایی یافته‌است. رهبران و زمامداران دولتین شوروی و ایران با خردمندی و واقع‌بینی کامل به بهبود و توسعه‌ی مناسبات حسن همجواری همت گماشته‌اند و این مناسبات بر پایه‌ی اصول دوستی، برابری احترام متقابل بحق حاکمیت ملل استوار است. فراموش نمیتوان کرد که شاعران جمند و راجل سیاسی و اجتماعی برجسته‌ی ایران ملک الشعرای بهار فقید ربع قرن پیش برای شرکت در مراسم جشن ۲۵ سالگی آذربایجان شوروی بی‌اگر آمد و در قصیده‌ی غزایی بنام "بهار دریاکو" ضمن ارزش‌ریایی مناسبات دوستانه‌ی شوروی و ایران و سیاست دولت شوروی چنین گفت:

روس همسایه‌ی مستغنی و قادر خواهد  
 نه که همسایه‌ی نالان و ضعیف و مضطر  
 من بر آنم که ز همسایگی روس بسزگ  
 برد این ملک در آینه‌ی حظوظ او فر...

مردم ایران هم اکنون ثمرات این مناسبات حسن همجواری را به‌ترو بیش‌تر از هر موقع دیگر احساس مینمایند. شاهنشاه ایران اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی، آقای امیرعباس هوید نخست‌وزیر و سایر زمامداران ایران نیز برای این دوستی و همکاری بین خلقها و ولتهای ما ارزش فراوانی قائل هستند. نمایندگان برجسته‌ی دانش و فرهنگ ایران از قیپل مرحوم سعید نفیسی، آقایان دکتر شجاع‌الدین شفا، پرویز ناتل خانلری، مجید یکتایی، امان‌الله جهانبانی، انصاری، ض. روشانی، لطفعلی صورتگر، نادر نادریور، هشترودی، تفضلی، چوبک و دیگران که در سالهای اخیر کشور ما مسافرت کرده‌اند صمیمانه خواستار گسترش روز افزون این مناسبات نیکو گردیدند.

من نیز موقعیکه بار سفر ایران را میبستم بینهایت شاد و مسرور بودم که یکی از آرزوهای دیرین خود نائل آمده‌ام و موفق خواهم شد که سهم ناچیز خود را در راه تحقق هدف نجیب و مقدسی چون گسترش بازم بیشتر روابط علمی و فرهنگی شوروی و ایران اجرا نمایم.

از هم اکنون نیز باید بگویم که نتایج نیکوی این ماوریت علمی به مراتب بیش از آن بود که در بدو کار انتظار داشتم. گفتگوهایی که راجع به همکاری دانشمندان و ینگاههای علمی و تدقیقاتی ایران و شوروی با رجال برجسته‌ی دانش و فرهنگ ایران (معاون وزارت دربار شاهنشاهی و مدیرعامل کتابخانه‌ی پهلوی آقای دکتر شجاع‌الدین شفا، مدیرانستیتوی تدقیقاتی بنام "بنیاد فرهنگ ایران" آقای دکتر پرویز ناتل خانلری، معاون دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران آقای دکتر شاه حسینی، رئیس دانشگاه مشهد آقای دکتر عبد الله فریار، رئیس دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه مشهد آقای دکتر متینی، مدیر امور فرهنگی و کتابخانه‌های آستان قدس رضوی آقای دکتر احمد علی رجایی، معاون دانشگاه اصفهان آقای دکتر علیرضا مهران، رئیس دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شیراز آقای دکتر



فکوهی) بعمل آمدنشان داد که نه تنها همکاری شعر بخش دانشمندان شوروی و ایران در زمینه حل بسیاری از مسائل ایران‌شناسی (تدقیق رنسانس در خاورزمین، تهیه متنهای علمی - انتقادی از آثار کلاسیکهای ایران، تدوین فرهنگها و لغتنامه‌ها ۰۰۰) امکان‌پذیر است، بلکه در شرایط کنونی واجب و ضروری شمرده میشود. بویژه آقایان دکتر شفا و خانلری و مهران معتقد بودند که اگر همه ساله دو سه نسخه از بهترین کتب مربوط بمسائل ایران‌شناسی که ایران و آذربایجان شوروی چاپ میشوند بطور متقابل در کشور دیگری ترجمه و منتشر گردد و نیز اگر هر سال یکی دو نفر از دانشمندان و استادان ایران و آذربایجان شوروی بآذربایجان و ایران سفر کنند بسیار مفید و موثر خواهد بود. اینگونه همکاری علمی و فرهنگی هم اکنون بین شهرهای مسکو و لنینگراد و دوشنبه از یکطرف و ایران از طرف دیگر آغاز شده است. "بوستان" جاوید سعدی که بسعی و اهتمام پروفیسور رستم علی‌یف آماده گشته است، برخی از آثار آندره برتلس و کمال عینی و ورا راستورگویی و سایر خاورشناسان شوروی در ایران ترجمه و منتشر شده و با میل و رغبت از طرف جامعه ایران‌شناسان و خاورشناسان ایران روبرو گشته است. متأسفانه هنوز نظیر اینگونه همکاری بین مراکز خاورشناسی و سایر بنگاههای علمی آذربایجان شوروی و ایران برقرار نگشته و بهمین دلیل نیز روشنفکران ایران تصور کاملی از چگونگی پیشرفت دانش در آذربایجان شوروی ندارند و با آثار ارزنده‌ی دانشمندان جمهوری‌های رشته‌های تاریخ، فلسفه، زبان، ادبیات، اقتصادیات، ریاضیات، ژئولوژی، شیمی، فیزیک، پزشکی و غیره آشنا نیستند. رهبران دانشگاههای ایران و مدیران کتابخانه‌ها و سایر مراکز علمی و فرهنگی ایران نیز با تعامل میکردند که با آثار دانشمندان آذربایجان شوروی در رشته‌ی خاورشناسی و در زمینه‌ی زندگی مدنی و اقتصادی خلقهای برادر ایران و آذربایجان آشنا شوند. باید گفت که در کتابخانه‌ی انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی در تهران نیز آثار دانشمندان آذربایجان شوروی چندانی نیست. هنگام سفر بایران چند جلد کتابی را که راجع بآثار ادبی و مدنی آذربایجان با خود داشتم ببنگاههای علمی و آموزشی و فرهنگی ایران هدیه کردم. موقع اهداء این نمودارهای دوستی با مشاهده‌ی آثار وجود و شعف در سیمای دوستان ایرانی خود من نیز احساس غرور و افتخار میکردم و بی‌مبدرم که چه امکانات وسیعی برای استحکام و گسترش مناسباً علمی و مدنی بین خلقهای ما موجود است.

گفتگوهای ما با ادبا و دانشمندان، شعرا و نویسندگان برجسته‌ی ایران در باره‌ی وضع کنونی شعر و نثر فارسی و راههای بسط و گسترش آنها، همچنین بررسی آثار منتشره در باره‌ی مسائل بالا و نیز آشنایی با بنگاههای آموزشی ایران نشان داد که در ایران پژوهش جدی و همه‌جانبه‌ی روی ادبیات معاصر نوین فارسی بعمل نمی‌آید و حتی در دانشگاه‌های ادبیات دانشگاه تهران و سایر دانشگاهها نیز آثار شعرا و نویسندگان امروزی ایران بطور جدی مورد تحلیل عمیق قرار نمی‌گیرد. بسیاری از دانشمندان و صاحب‌نظران ایرانی نیز وجود این وضع را غیرطبیعی می‌شمارند و معتقدند که باید بررسیهای عمیقی روی ادبیات نوین ایران و تشخیص و تحلیل سمتهای پیشرفت صحیح و ناصحیح آن بعمل آید.

وقتی نگارنده اطلاعاتی در خصوص آثار خاورشناسان آذربایجان شوروی مربوط بتدقیق تاریخ، اقتصادیات، فلسفه، زبان و ادبیات معاصر ایران در اختیار خاورشناسان ایرانی گذاشتم ضمن ابراز مسرت و خشنودی متذکر شد که متأسفانه در ایران تاکنون نسبت باین مسئله توجه چندانی مبذول نگشته است. خبرنگار روزنامه‌ی "کیهان" مصاحبه‌ای با اینجانب بعمل آورد. یکی در روز پس از درج متن آن مصاحبه در روزنامه‌ی "کیهان" مقاله‌ی زیر عنوان "بی‌اعتنایی نسبت بتدقیق ادبیات معاصر فارسی" درج گردید. نویسندگی مقاله متذکر شده بود که پس از اطلاع بروسعت دایره پژوهشهای ایران‌شناسی در اتحاد شوروی و از جمله در آذربایجان شوروی با کمال تأسف باین نتیجه رسید. است که دانشگاه تهران بمسائل مبهم روزانه‌ی ادبیات و زبان فارسی توجه شایسته‌ای بعمل نمی‌آورد.

مجالس سخنرانی و صحبت‌هایی که توسط نگارنده در خصوص ادبیات معاصر ایران و ویژه راه‌های پیشرفت شعر فارسی تشکیل می‌گردد همیشه با تبادل نظرهای جالب و مفید همراه بود. پرسش‌هایی که در این زمینه بعمل می‌آمد و عقایدی که ابراز می‌شد همه حاکی از آن بود که در ایران در خصوص وضع شعر نوین فارسی و راه‌های پیشرفت آن هنوز هم تشتت آراء وجود دارد.

آثار جاوید استادان کم نظیر ادب فارسی مانند اشعه‌ی روحبخش آفتاب لایزال از خلال تاریکی‌های قرون و اعصار بر دنیای ادبیات امروزی پرتوانشانی میکند و هیچ مانع و رادعی قادر بر جلوگیری از آن نیست. لیکن در گزینش‌های مهمی که در نیمه‌ی دوم سده‌ی ۱۹ و اوایل سده‌ی ۲۰ در زندگی سیاسی و اجتماعی ایران رخ داد باعث شد که نظم فارسی نیز همگام با سایر شیون حیاتی در سمتی مرفعی راه‌سپار گردد. پیدایش ادبیات نوین و از جمله شعر نو فارسی نیز محصول طبیعی و قانونی همین همگامی است. از طرف دیگر مسلم است که هرگز یک پدیده‌ی نوید و مبارزه و بدون تلاش در اثبات حقانیت خود نمیتواند بوجود آید و رشد و نمو یابد. مبارزاتی که در هفتاد - هشتاد سال اخیر خواه از لحاظ شکل و خواه از لحاظ مضمون در ادبیات فارسی بین روش‌های کهنه و نو رخ داده و میدهد مبارزاتی پیچیده و بفرنج است. هم‌اکنون گروه بزرگی از دانشمندان و ادبای ایران (ف. پروین، ش. مصاحب، ع. سپهبدی، ...) بقدری در ستایش ادبیات کهن عناد می‌ورزند که حتی حاضر نیستند جریان مرفعی‌ای را که زیر عنوان "شعر نو" در ایران پیدا شده است بشناسند. آنها معتقدند که طرفداران شعر نو نسبت بقوانین و قواعد کلاسیک فارسی مرتکب بی‌احترامی پوزش‌ناپذیری گردیده‌اند، کورکورانه بتقلید جریان‌ات ادبی مدرن اروپا می‌پردازند و متوجه خطری که پیروی از این روش‌ها بر کارکنان شعر فارسی می‌رسانند نیستند. این گروه می‌گویند ثابت کنند که گویا شعر نو در ایران فاقد هرگونه زمینه‌ی ملی است و تطبیق آن بر زبان منظم فارسی گاهی عظیم است.

از طرف دیگر دسته‌ی دیگری از طرفداران افراطی شعر نو (ف. توللی، ا. صبح، ی. رویایی و غیره) معتقدند که جریان مزبور بگانه جریان سالم و در عین حال ضروری برای رشد و تکامل شعر فارسی در دوران کنونی است. این دسته نیز با اشاره ب برخی از جنبه‌های کهنه و فرسوده‌ی شعر کلاسیک می‌گویند که آنرا یکباره باطل و مبتذل جلوه‌گر سازند. بدین ترتیب هر دو گروه عقاید خود را بر مبنای "انکار مطلق" استوار ساخته و می‌گویند که جریان مخالف را بکلی نابسامان جلوه‌گر سازند. اما واقع بینی و برخورد عینی با مجموعه‌ی عوامل ما را وادار می‌سازد بگوئیم که حقیقت نه این است و نه آن. بنظر ما جریان کلاسیک و نو در شعر فارسی نه تنها متضاد یکدیگر نیستند و همدیگر را انکار نمی‌کنند، بلکه در اصل متمم و مکمل یکدیگرند. اینها در جریان آنتاگو نیست نیستند که هدف غائیشان انحلال و برانداختن هم باشد، بلکه دو جریان مددکار و مصاحب هم هستند که یکدیگر را نیرو می‌بخشند و همدیگر را غنی می‌سازند.

ایرانیان بحق بر ادبیات و تمدن باستانی خود می‌بالند، آنها نسبت بسخنوران عالیقدر خود احترام زاید الوصفی قائلند. آرامگاه‌های فردوسی و خیام و سعدی و حافظ نه تنها کعبه‌ی روشنفکران و دستداران ادب است بلکه این اماکن هم اکنون بصورت زیارتگاه مردم عادی درآمد هاست. بر مزار این سیماهای تابناک نظم و نثر فارسی مقبره‌های پرشکوهی برپا گردیده‌است و اطراف آنها را گل و ریحان و باغ‌های سبز و خرم احاطه نموده‌است. در شیراز، در طوس و در نیشابور شاهد صحنه‌ها و مناظر بسیار باشکوهی از عشق و علاقه‌ی مردم عادی با استادان سخن خود بودم. مردم ساده و عادی بدون چشمداشت مزد و مواجب، با اوطالبانه و با کمال میل و رغبت بنگهداری باغها و چمنزارهای اطراف این آرامگاه‌ها همت گماشته‌اند، آنها را آبیاری میکنند و در نظافت آنها نهایت سعی را بعمل می‌آورند. آرامگاه‌های این استادان



و نوابخ ادب فارسی در تمام فصول سال غرق گل و سبزه است . پیران و جوانان و اهل دلها ( که باید گفت در ایران بسیار فراوانند ) در تمام اوقات بیداری شهر روی نیمکتهای اطراف این مزارها نشسته و با صدای بلند و خوش ، باشعور و هیجان ویژه ای بخوانند اشعار آنها مشغولند . پیر مرد هشتاد ساله ای بنام محمد مستوفی که در بازدید از مقبره ی کوروش کبیر مشایخ ما بود با غرور و افتخار زاید الوصفی برای ما شرح میداد که این مقبره در ۲۵۰۰ سال پیش بنا شده و تاکنون مانند صخره ای پر عظمت در برابر باد و باران و برق و طوفان پایداری کرده است . مستوفی میگفت که دهها سال است بدن چشمداشت اجری با طیب خاطر باین کار نجیب اشتغال دارد و بر آن است که تا پایان عمر نیز آنرا ادامه دهد و زیارت کنندگان را با سرار عظمت ایران باستان واقف سازد .

پس از بازدید از خرابه های تخت جمشید آقای دکتر کوچولو ( رئیس اداره ی کتابخانه ها و بنگاه های فرهنگی اصفهان ) و آقای دکتر اسکین شاه ( مدیر موزه ی تخت جمشید ) ما را بحضور رکسرت " آما توره های ملی " دعوت کردند . هنرمندان آما توری که از دهات اطراف آمده بودند در هوای آزاد و بر سر سبزه ها نمایش میدادند و شعر میخواندند . درین این دستجات آما توره که زیر رهبری معلمان دهکده تشکیل شده بود پیر مرد آن شصت - هفتاد ساله نیز دیده میشدند . مقصود از ذکر این صحنه آنست که بدن تردید اگر عشق و علاقه ی قاطبه ای اهالی بعیرا ث ادبی نبود اصولا فکر تشکیلات چنین دستجاتی در جوار آرامگاهها و اماکن تاریخی نیز بوجود نیامد .

وصف استاد دانشگاه اصفهان آقای پروفیسور لطیف الله هنر فر را قبلا نیز شنیده بودم . این دانشمند که صاحب دهها اثر ارزش علمی است در بیان و تبلیغ آثار تمدن شهر تاریخی زادگاه خود اصفهان حقیقتا هنرنمایی مینمود . این رجل مینهد وست و پر شور چند روز بدون احساس کمترین خستگی کلیه ی مساجد ، کاخها ، کاروانسراها ، پلها ، بازارها و حتی مغازه های فروش منسوجات اصفهان را بمانشان داد و در هر مورد توضیحات دلنشینی نیز در باره ی تاریخ این آثار ، سازندگان آنها و اهمیت جهانی آنها بیان میداشت . بدیهیست که نگارنده نیز در برابر مشاهده ی آنهمه آثار تمدن و هوش و ذکاوت توانست سکوت نماید و هر وقت که زبان بتحسین زیباییهای فرهنگی اصفهان و عظمت آثار تاریخی آن میگشودم برق غرور ملی را بوضوح در دیدگان پر فروغ هنر فر مشاهده میکردم . حقیقتا درست گفته اند :

اصفهان نیمه ی جهان گفتند      نیمی از وصف اصفهان گفتند

در سایر شهرهای ایران نیز با احساسات مشابهی برخورد میکردم . مدیر کتابخانه ی مجلس خانم دکتر سنگار ، مدیر امور فرهنگی و کتابخانه های استان قدس رضوی آقای دکتر جانی ، مدیر کتابخانه ملی ایران آقای دکتر حیی ذکاء ، و دیگران نیز ضمن ارائه نسخه های خطی موجود در کتابخانه ها احترام عمیق و پر شور خود را بمفاخر و معاصر ادبی و مدنی خود ابراز میداشتند .

باید گفت که در ایران کارهای تدقیقاتی و علمی اصولا در کتابخانه های معتبر انجام میپذیرد کارکنان کتابخانه پهلوی تحت رهبری آقای دکتر شجاع الدین شفا در کارتد و بنیک دوره بیست جلدی بنام " جهان ایران شناسی " هستند . در این سلسله کتابها بطور کلی کارهای پژوهشی هشتاد کشور جهان در خصوص ایران ، نحوه فعالیت مراکز ایران شناسی در این کشورها ، آثاری که راجع به ایران در این کشورها منتشر میشود منعکس خواهد گردید . نخستین جلد این اثر نفیس در ۱۵۰۰ صفحه و بشکل بسیار بدیعی منتشر شده است . در این جلد از پژوهشهای پنج کشور جهان ( بترتیب حروف الفبا - از جمله اتحاد شوروی ) در زمینه ایران شناسی صحبت میشود و بیش از ۲۰۰ صفحه آن مربوط به پژوهشهای ایران شناسی در آذربایجان شوروی است . " جهان ایران شناسی " مجموعه ای فوق العاده نفیس است که بدن شک بتدقیقات وسیع خاور شناسان سراسر جهان کمک گرانبهایی خواهد نمود و در برقراری ارتباط و همکاری بین

مراکز ایران شناسی را شایسته‌ای را ایفا خواهد کرد. بدون کمترین تردیدی دنیای متمدن امروزی مرهون زحمات گرد آورنده آن خواهد بود. در "بنیاد فرهنگ ایران" برهبری آقای دکتر پروین زنا تلی خانلری نیز دوره پنج جلدی "تاریخ زبان فارسی" در دست تدوین است و نخستین جلد آن درباره زبان پارسی باستان هم اکنون از چاپ برآمده است. کارهای تدقیقی و علمی برداشته‌ای نیز در کتابخانه آستان قدس رضوی تحت رهبری آقای دکتر جایی صورت میگیرد. این کتابخانه یکی از غنی‌ترین گنجینه‌های آثار خطی کشور است. از جمله در اینجامتجاوزاز ۱۴۰۰ نسخه خطی و نادر از قرآن مجید موجود است که بین آنها بیش از ۴۰۰ قرآن با ترجمه فارسی دیده میشود. این ترجمه هائیز طی هزار سال اخیر عمل آمده است. آقای دکتر جایی و همکارانشان دست بکار تدقیقی بسیار جالبی زد ه اند بدین معنی که آنها ترجمه‌های گوناگونی را که در ۱۰۰۰ سال اخیر از قرآن بعمل آمده در جد اول ویژه‌ای نقل نموده و در صد و نند که بکمک این جد اول بمقایسه علمی بزرگ و بیسابقه‌ای دست بزنند و از این راه تحولات و دگرگونیهای حاصله در سیستم لغوی و گرامری زبان فارسی را در ده قرن اخیر مشخص سازند و سپس نیز فرهنگ چند جلدی ویژه‌ای باین مقایسه اختصاص دهند بدین معنی است که تدوین چنین فرهنگی ارزش علمی فراوانی خواهد داشت. از قرار معلوم نخستین جلد این فرهنگ نفیس نیز در سال جاری از چاپ برخوردار خواهد آمد.

در سفر ایران علاوه بر بازدید از بناهای علمی و آموزشی و آثار تاریخی این کشور باستانی با تعدادی بناهای صنعتی نیز که با همکاری دولت شوروی در ایران ساخته میشود آشنا گردیدم. در این بازدیدها از نزدیک شاهد و ناظر همکاری دوستانه و ثمربخش اتحاد شوروی و ایران بودم و باید بگویم که این دوستی و همکاری بر اصول احترام متقابل بحق حاکمیت هر دو طرف و رعایت خیر و صلاح دو کشور همسایه مبتنی است. کارخانه عظیم فولاد سازی اصفهان کسه ساختمان آن در مارس ۱۹۶۸ آغاز شده بسرعت پیشرفت میکند. در آوریل ۱۹۷۱ بهره برداری از نخستین قسمت آن آغاز خواهد گردید و سالانه ۷۵۰ هزار تن محصول خواهد داد. بدین معنی است که ظرفیت کارخانه مزبور خیلی بیش از اینهاست و در نظر است که در مراحل تکمیلی بعدی میزان محصول سالانه آن تا سه میلیون تن برسد و این رقم جوابگوی نیازمندی ایران به فولاد خواهد بود. شاه لوله سرتاسری گاز ایران که بکمک کارشناسان شوروی در طول ۱۲۰۰ کیلومتر ساخته میشود سالانه ده میلیارد متر مکعب گازی را که قبلا به دست میرفت با اتحاد شوروی میرساند. دولت ایران در مقابل فروش این گاز به اتحاد شوروی کالاهای صنعتی و ماشین آلات مورد نیاز خود را دریافت خواهد کرد. بر روی رود ارس ساختمان کوه پیکر سدی در کار تکمیل است که با اتمام آن در حدود ۳۰ تا ۴۰ هزار هکتار اراضی در دو طرف آن رود آبیاری گردیده و نیروی هنگفتی برق نیز بدست خواهد آمد که بدون شك روشنی بخش شهرها و دهات خواهد گردید. در بین کارشناسان متعدد شوروی که در ساختمانهای صنعتی نامبرده و در شهرهای تهران و رشت و پهلوی و دیگر نقاط کار میکنند همگان فراز هم میهنان خود، فرزندان آن دریا بجان شوروی را نیز دیدم. این کارشناسان با مهارت، استعداد و پشتکار خود حس احترام دوستان ایرانی را بخود جلب کرده ضمنا مایه سر بلندی هم میهنان خود گردیده اند.

بازدید سه ماهه از کشور دوست و همسایه مان ایران، مشاهدات و پژوهشهای ما در این سرزمین که یکی از گهواره‌های تمدن دیرین بشری است تاثیرات دلنشینی در ضمیر ما باقی گذاشته است. نگارنده عقیده راسخ دارد که میانسی استواری برای استحکام دوستی و همکاری دو کشور و از جمله برای گسترش مناسبات علمی و فرهنگی بین اتحاد شوروی و ایران وجود دارد و امیدوارم که این دوستی و همکاری ثمرات نیکوی خود را بنفع ملل کشورهای ما ببار آورد.

## سید محمد علی جمال زاده

### در اهمیت تشخیص

در نامه‌ام برسم گستاخی گفتم که در اختیار مقالات برای "کاوه" نباید عجله را جایز شمرد و فریب نام و عنوان را خورد. از قضا در مطالعه "دیوان شمس" بدین غزل رسیدم و دیدم مولوی بزرگوار (واقعاً بزرگوار) در همین زمینه فرموده است:

دل نزد کسی بنشین که از اول خبر دارد	بزر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد
درین بازار عطاران مروهر سو چوبی کاران	بدکان کسی بنشین که درد کان شکر دارد
ترازو گرداری؛ پس ترا زو (۱) ره زند هر کس	یکی قلبی بیاراید (۲)، توینداری که زرد دارد
بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین	که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگردارد
نه هر کلکی شکر دارد؛ نه هر زبری زیر دارد	نه هر چشمی نظر دارد؛ نه هر بحری گهر دارد

تا اینجا مربوط به موضوع خود مان است که ما نباید حرف را بمناسبت مقام گوینده بپذیریم. بزرگان خود مان هم گفته‌اند "کلام را در نظر بگیر و گوینده را فراموش کن". من مکرراً این کلامی را که به حضرت بودا نسبت می‌دهند در نگارشات خود آورده‌ام (۳) و با اجازه سرکار بک بار دیگر هم در پنجا برایتان مینویسم. شاید قدری مبالغه شده باشد ولی رویه معرفت در س بزرگی است و باید برای ما و بخصوص برای جوانان ما که گاهی شوق و شورشان بر تمیز و تشخیص "اوبجکتیف" (۴) و عینی "می چرید آویزه گوش جان و روان باشد". کلام حضرت بودا چنین است:

"ما نباید گفته‌ای را بصرف اینکه دیگران گفته و میگویند بیاور کنیم. ما نباید احادیث و اخبار دیگران را تنها با اسم اینکه از قدیم به ما رسیده است قبول کنیم. ما نباید گفته و نوشته دانشمندان و خردمندان را تنها چون گفته دانشمندان و خردمندان است بپذیریم. ما نباید گمان کنیم که پاره‌ای اندیشه‌های پریشان چون صورت آشفستگی و پریشانی دارد از خدایان و عالم غیب رسیده است و باید آنها را باور کرد. ما نباید با استدلال خود مان اطمینان داشته باشیم. ما نباید تنها بملاحظه شباهت و قیاس مطلبی را بپذیریم. ما نباید کلام استاد و پیرو مرشد خود مان را تنها چون کلام استاد و پیرو مرشد مان است بی چون و چرا قبول کنیم..."

لابد خود آقای عاصمی که شاعر و اهل فضل و کمال هستند این دستور عالی مولوی را در خاطر دارند که در "مثنوی" که آنرا "قرآن پارسی" خوانده‌اند آمده است:

هر جوابی کوز گوش آید بدل	چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلال است و چشم اهل وصال	چشم صاحب حال و گوش اصحاب حال
در شنود گوش تبدیل صفات	در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
گوش چون ناقد بود دیده شود	ورنه قل در گوش پیچیده شود

در خاطر دارم که در یکی از کتابهای آناتول فرانس خواندم که نوشته است شبی که بایکی از دوستان محرم و رند و صاحب دل خود دماغی داشتند برسم تفریح شعری بزبان لاتینی فی المجلس میسازند و برای مجله ادبی بسیار معروف "دودنیا" منطبقاً پارس که مجله فضل و دانشمندان است میفرستند و مینویسند مع الوصف بر ما معلوم نگردید که گوینده این شعر که امیک از شعرای رومی است و از خوانندگان دانشمندان است عدا داریم که نظر خود را درین باب مرقوم دارند و عجباً که مدتی از آن تاریخ ببعده هر شماره از آن مجله عده‌ای از دانشمندان اظهار نظر نمودند و آن قطعه را با دلایل و براهین دندان شکن بیکی از شعرای روم قدیم نسبت دادند. و همچنین شنیده شد که وقتی فردرک

بزرگ پادشاه پروس کاخ "سان سوسی" را در بوتسدام در نزدیکی برلن میساخت گفتند که برای اواز مصریک -  
 "اوبلیسک" (۵) آورد هاند و میخواست در مدخل کاخ نصب نماید و بعلمای زبان شناسان امر صادر گردید که عباراتی  
 که بر بدنه آن نقش است بخوانند و برایش ترجمه کنند . هر یک از علمای مزبور آنرا بطور دیگری خواند و بطرز دیگری  
 ترجمه کرد . فردریک فرمود که این ترجمه ها برای من قانع کننده نیست و از نو امر صادر گردید که با هم مجلسی منعقد  
 سازند و با مشورت همدیگر نتیجه و ترجمه قطعی را بعرض او برسانند . وقتی پس از مدتها مباحثه و مشاجره و تلاش ترجمه  
 را برایش آوردند خندید و گفت خدا بشما عقل بدهد . این خطوط و نقوش را خودم ساختم و دادم بر بدنه این ستون  
 که آن نیز بدستور خودم در همینجا ساخته شده است نقش کردند .

گفته شاعر و حکیم واقعا بزرگ و بزرگوار آلمانی هم کلام بسیار پر مغزی دارد که عین آن چنین است :

Das Zweifel ist die Sonde des Glaubens

یعنی شك و تردید آلت انداز گیری و عمر سنج حقیقت و یقین است . يك نفر از دانشمندان و حکما درجه اول خود مان  
 راهم ( امام الشکاکین ) لقب داد هاند یعنی پیشوای شك کنندگان .

آیا با این مقدمات جایز و رواست که بمحض اینکه به ما گفتند فلان کس نویسنده یا شاعر و یا نقاش بزرگی است فوراً بدون  
 مذاقه و تأمل قبول کنیم و ناشر و مروج آثارش بشویم . خداوند بما چشم و عقل داد هاست که در باره آنچه می بینیم و  
 می شنویم و می خوانیم درست فکر کنیم و درست تشخیص بدهیم و درست داور ی کنیم ( یعنی تا آن حدی که برای یک فکر  
 انسان امروزی ممکن و مقدور است ) و الا تا قیام قیامت در جا خواهیم زد و منتظر دجال خواهیم ماند و نشخوار و جویده  
 فکر و قضاوت دیگران را خواهیم خورد و تحویل دیگران خواهیم داد . خیلی درد سردادم و بوزش می طلبم



(۱) زو ظاهرا مخفف زود است

(۲) قلب بمعنی سکه قلب است ،

(۳) میدانم که کلمه نگارش فارسی است و عبری نباید جمع بست ولی این کلمه یعنی "نگارشات" مانند "دهات"

(جمع ده) بقدری مصطلح و متداول گردیده است که استعمالش را میتوان جایز شمرد .

(۴) Objectif

(۵) Obelisque عبارت است از ستونهای سنگی که در مصر قدیم برای منظورهای مخصوصی بریامی ساختند و

بر بدنه آن مطالبی بخط هیروگلیفی منقوش بود . یکی از این ستونها را تاپلیون از مصر پاریس آورد و در وسط میدان

"کونکورده" نصب شده است .

## نوشتۀ: دیده‌ور

از کتابهایی که در سالهای اخیر در تهران منتشر شده و جادو اردن ذکر از آن برود " افسانه و افسون " است ( تهران ، انتشارات جوانه ، اسفند ۱۳۴۶ ) بقلم دیده‌ور . از اشاره‌های که در " راهنمای کتاب " ( ۴ / ۱۱ ص ۱۹۴ ) و در نقد احمد احمدی ( " راهنمای کتاب " ۱۱ / ۹ ص ۵۳۶ ) رفته که مولف این اثر ۵۱۸ صفحه‌ای نام خود را چون " بوی گل در برگ گل " در رس نام مستعار پنهان ساخته ، باید نویسندۀ نامرد سرشناسی دانست که خدا میداند به چه جهت نخواسته است اسمش در این زمینه سرزبان‌ها بیفتد .

بحث دربارهٔ این رومان بویژه از این نظر ضروری بنظر میرسد که فرنگی مایی ، ادواطوار فرنگی‌ها را در آوردن ، یا بهتر بگوئیم " غرب زدگی " بمعنائی که آل احمد تعریف کرده است - نه بمعنائی که رجال غرب زده خود امروزیکار می‌برند - و یاد قیق ترا امریکائی بازی که قشرهایی از جوامع بسیاری را در آسیا و آفریقا در برگرفته و فرهنگ ملی‌شان را به مخاطره انداخته است ، سروصدای روشنفکران وطن دوست را در این دنیای وانفسای علم و تکنیک و رفاه در آورده و محافل ترقی خواه جهان در حال تحول با قبول دواصل اقتباس مدنیّت اروپائی و حفظ و حراست فرهنگ و آداب و اصول ملی میکوشند به نحوی این تضاد را حل کنند . " غرب زدگی " جلال آل احمد و " تراژدی فرنگ " فخرالدین شادمان و حتی به کاربرد اینگونه اصطلاحات در نطق‌ها و سخن‌رانیهای رجال سیاسی خود دلیل بر این است که این فکر در ادب و در جاجنبه عمومی پیدا میکند و اگر دیده‌ور با قلم طنز بازی به جان مظاهر این تقلید افتاده ، یک احتیاج عمومی منردم اهل تفکر و تعمق را بر آورده است . باید گفت : خوب هم دخلشان را آورده است . البته حوادث در محیط تهران رخ میدهد ؛ حلیمه باجی دختر ترشیده ، علی نقی برادرش شیخ حسن شاگرد کله پز و وجیه‌اله چاقوکش و رواقی وکیل ناتوی حلیمه و حتی دکتر س آسیه امیالی که پایش را روی میز دراز میکند و بیپ میکشد و عقیده دارد که " هر بشر متمدنی باید هر دو هفته یکبار خود را با یک دکتر روانکاوان نشان بدهد " و لوسی منتشائی که در فرانسه استاز داده و معتقد است که " هر فرد متمدنی باید لا اقل در روز یک وعده بیفتک بخورد " و مانند آنها همه ایرانی هستند و هر یک به نحوی در تلاشند که از گذشته خود جدا شوند . اینها همه ایرانی هستند ، معذب‌الخب خوب میتوانند اتباع یک کشور دیگر غرب زده باشند و همین از نظری حسن و عیب این اثر است . قهرمانان مانند عروسک‌های خیمه شب بازی به نخی آویزانند ، ورجه و ورجه میکنند و هر جا که لوطی میخواهد قروغمزه می‌آیند ، اما از خود حرکتی ندارند ، خواننده - احساس نمیکند که با موجود زنده‌های سروکار دارد ، مصنوعی هستند و ادای آدم‌ها را در می‌آورند . از این جهت دارند اسم وجیه‌الله ممکن است یک افریقائی و یا امریکائی جنوبی و یا اهل سایگون باشد که دکۀ نفت فروشیش تبدیل به بنگاه پخش نفت شده و حالا معشوقه‌های جورواجور دارد . ما از تحولی که در وجیه‌الله رخ داده و چاقوکش را به عاشق زبیده تبدیل کرده ، آگاه نمیشوم . می‌شنوم که حوادثی بسراآمده . وجیه‌الله هم نقشش را از روی توماری که بدستش داده‌اند ، میخواند ، اما بلد نیست ، همان نقش را بازی کند . خلاصه اهمیت اجتماعی این اثر به مراتب بر ارزش هنری آن می‌چرید .



در وهله اول چنین بنظر می آید که مولف خواسته است ترقی توقف پذیرزی از طبقات پائین را که به مقام زن فرد اول در جامعه ارتقاء یافته است ، ترسیم نماید . اگر واقعاً منظور نویسنده گزارش حیات یک زن دسیسه باز بود که میکوشد عالیتین مقام اجتماعی را احراز کند ، اثر جالبی عرضه نکرده بود و بحث درباره آن سودی نداشت . شباهت بعضی از قهرمانها به رجال سرشناس هم میتواندست فقط احساس ما را قلقلک دهد ، اما ترضیه خاطر ما را فراهم نمیکرد . دیده و توصیف اجتماعی را در نظر گرفته که مانند آدمی بلند پرواز از موفقیت های سر و صد اد ارسرگیجه گرفته ، اصل و نسب خود را فراموش کرده ، به باد باد کی در هوا معلق شده ، تصور میکند ، میتواند به آسمان صعود کند و از آن بالای بالا به پسر چه شیطانی که سرنخ را در دست دارد پوزخند میزند . نویسنده ما را با پیچ و مهره یک اجتماع غرب زد ه آشنا میسازد ، نظیر بسیاری از جماعاتی که در این سی سال اخیر غلو کرده و بعد با پف نمی خاموش شده اند . خواننده باید کشور بورژوا زده نوع جدید روبرو است که در آن تاجرو بانک دار ، صاحب صنایع و مدیر ، شاعر و نویسنده ، مفتی و گزوه همه همزمان سر طناب را بسوئی که انتهای آن ورطه ای بیش نیست ، میکشند .

حلیمه باجی دختر مشهدهی قنبر کله پزی دختری است ترشیده که فکر شوهر کردن از سرش در رفته ، سیر سیر حلوا شگری و لیتر لیتر نفت میخورد و حسد میبرد که مرد آن محله در مو و بروی او بیچش و کشاکشی نمی بینند ، در عوض روزی که فوت میکند ، زنی است که تمام رجال مملکت به تشییع جنازه اش می آیند ، برای بزرگداشت نام و خد ماتش بنای یاد بودی برپا میسازند که در تمام خاور میانه بی نظیر است . خواننده فقط با یکسال و نیم از زندگی او آشنا میشود . حلیمه باجی محله عربها متجدد میشود ، سری توی سرها می آورد ، اسم خودش را ملیحه میکند . ملیحه کنگوری در ماههای آخر عمرش در هتل حمورابی با وجیه الله چاقوکش در پیروزی و نامزد و کالت امروزی جشن عروسی میگیرد و در فعالیت اجتماعی طرفدارانی پیدا میکند که خود را هواخواهانم . ک=مک ( ملیحه کنگوری ) یا میکیست مینامند . تمام اتفاقات در محیط زنانه رخ میدهد و سر کسب قدرت مابین جناح های یک کلوب زنانه منازعه میشود . مرد ها تحت الشعاع قرار میگیرند . اما این صورت کار است . در واقع نمودن نیرنگ هایی که زمینه قدرت را برای " روشن فکران " فراهم میسازد منظور نویسنده است .

ترقی ناگهانی و سقوط ناگهانی ترملیحه چنین آغاز میشود که وی پس از مرگ پدر برادرش را بکمک وجیه الله چاقوکش از ارث محروم میکند ، عوائد مختصر کله پزی را توسط وکیلش قرض میدهد ، ۲۷٪ نزول میگیرد ، خانهای رهن میکند ، ماهی ۷۰۰ تومان اجاره میدهد ، با مشارکت وجیه الله یک بلیط بخت آزمائی میخورد ، برنده صد هزار تومان میشود در یک مصاحبه تلفونیزونی از فال نخود صحبت بمیان می آورد و ادعا دارد که میتواند زهان سیاه بخت را سفید بخت کند . با این خبر خانه ملیحه مورد هجوم خانم های اعیان و ثروتمندان میشود . گروه گروه متشخصین و متمولین بدیدنش می آیند تا از سرنوشت آینده خود اطلاع حاصل کنند یا از بد روزگار در امان بمانند . ثروت و قدرت به خانه ملیحه سرازیر میشود . یک مغازه نفت فروشی برای وجیه الله دائر میکند و زبیده دختر زیبای دماوندی را به کلفتی می آورد . خانهاش آبادان میشود .

مشتریان ملیحه یا زنان بی شوهر هستند که از تنهایی به تنگ آمده اند و دنبال گمشده خود میگردند و یا زنانی که میترسند شوهرهایشان از کارهای مهم سیاسی و کشوری برکنار شوند . آنها به ملیحه ملتجی میشوند که مشکلشان را بگشاید . ناگهان ملیحه کنگوری جزو عوامل مهم سیاست مملکتی بشمار میرود . دیگر حالا همه کاره است . روانکاواست . از اسرار رجال زمانه اربخبر دارد . با روح و سر نوشت و خوشبختی و کامیابی و منابع تجمع ثروت سروکار پیدا میکند . برای اینکه در محیط تازه بیگانه نباشد انگلیسی ، رانندگی ، آداب معاشرت و رقص می آموزد . دوز و کلک می چیند و

وسائلی فراهم میآورد که نفت که برای عده‌های خون جگر است برای وجیه‌الله آب حیات گردد . اعیان و ثروتولتان اورا سردست میبرند . مشتری‌هایش هدیه‌های گران‌بها مثل يك رامبلر آلبالوئی باومی بخشند . ملیحه مایه افتخار محله وزنان پایتخت میگردد . روزنامه‌ها و تله‌ویزیون مکرر تصویر او را بچاپ می‌رسانند و نشان میدهند . رادیوها — شاهکارهای او را ز پیشگویی‌هایش رایخش میکنند . آیادیده و راقراق میگوید ؟ به تاریخ سی سال گذشته جهان رجوع کنیم . چند تن پیشوا و پیغمبر در کشورهای وابسته می‌شناسیم که چندی شمع انجمن بودند و بعد وارفتند !

با این مقدمات و وسائل در حالت به کارهای اجتماعی و سیاسی و اطمینان به موفقیت آب خوردن است . ملیحه وارد در کلوب " جهش " میشود و پس از آنکه مدتی طرحی برای ترقی و تعالی و جنبش و جوشش در کلوب میریزد . مکیست‌ها حرفان خود را از رهبری کلوب بدر میکنند . ملیحه آرزوی دیرین خود را عملی می‌سازد . وجیه‌الله ، غلام حلقه بگوش رابه شوهری اختیار میکند . وی دل خود را به زینده میدهد و هنگامیکه ملیحه میخواهد با کشتن دختر د ماوندی مانع را از پیش‌پای خویش بردارد ، خود شربدست وجیه‌الله کشته میشود . واژگون شده از اوج سعادت و کامیابی ، ملیحه کنگوری امروز و حلیمه باجی یکسال و اندی پیش است . این استخوان بندی داستان ، اما لابلای سطرهای معصوم دیده و حرفهای دیگری زده است . در " افسانه و افسون " میدان فعالیت فقط کلوب بازی است و انگیزه ملیحه جاه طلبی — این زن برای کسب زور و زری رحم است ، کینه جو ، بلند پرواز ، کوله نظر ، سبک سر ، حسابگر ، رذل و شهوت پرست است . چنین موجودی فقط در جوامعی که مبنای آن سود پرستی و بهره کشی از مردم و نادانی همگانی است ، میتواند نشوونما کند . کافی است بجای " کلوب بازی " " حزب بازی " بگذاریم . بنظر دیده و رهسپار —

کشورهائی در آسیا و آفریقا و امریکای جنوبی با حزبهای ساختگی که فقط چند صد یا چند هزار عضو بیشترند دارند و خود را مستحق تسلط بر سر نوشت ملتی میدانند . وسیله ترقی در جامعه‌ای که به قامت ملیحه کنگوری دوخته شده است ، ابتدا کلاه برداری است و فال نخود گرفتن ، یعنی چم رجال سیاسی را بدست آوردن و درد سیسه‌ها که به بی رحمی و آدم‌کشی منتهی میشود شرکت کردن ، بعد جاسوسی است و خیانت و ساخت و یاخت با شرکت‌های سود پرست بیگانه " آنها بر حسب تجربه میدانستند که سود اگرهای خارجی شوخی سرشان نمیشود . درد آنها دردی بود که فقط صاحب‌مقامها میتوانند علاج کنند . حتی اگر بوزینه هم رئیس و مدیر می‌شد ، دمش را توی بشقاب می‌گذاشتند و جلوش معلق می‌زدند . و برعکس اگر افلاطون به زندگی بر میگشت و مقامی نداشت ، تره هم برایش خورد نمی‌کردند . "

( ص ۲۵۵ ) مانند چرچیل و ماکیاول روش آنها بر این اصل استوار است که برای پیشرفت مقاصد سیاسی همه چیز جایز است . پروئی را باید با پروئی و پاچه ورمالیدگی را با پاچه ورمالیدگی جواب داد . شرط اول حکومت است . " اگر ما بر سر کار نباشیم ، بودن و نبودن کشوریکی است . دنیا پس مرگ ماچه در پاچه سراب "

چه کسانی یا رویاورد آرد سته ملیحه هستند ؟ ثروتمندانی که هم مرعوب قدرت هستند و هم مجذوب آن ، مالکین — بزرگ که هنوز کد و میخو در زیر زمینهای خانه‌های آنها پنهان است ، شرکت‌های مونتاژ که قسمت اعظم سرمایه آنها متعلق به شرکت‌ها و بانک‌های بیگانه است . بانک‌ها به ملیحه اعتبار میدهند . پولها از روی سرگردانی و بیچارگی با ویناه میبرند . همه اینها بکممک ملیحه ها مردم را می‌چاپند . یاران ملیحه برای ایستادگی در مقابل مدیران سابق کلوب " جهش " گروه پیراهن سیاهان را با اسم " گروه ضربتی مك " تشکیل میدهند و مدیران سابق بکممک یکفرانتخاباتچی که آراء مردم رابه نفع نامزد های خود می‌خورد و مخالفین را تهدید میکند ، خرس بجانشان بیند آزد گروه " خروسها " را بر می‌کنند و برای استوار کردن پایه‌های سلطه خود از بلوا و قتل هم‌هراس‌ند دارند . ( در " افسانه و افسون " فقط بزخمی کردن دختران و گیس‌کندن کفایت میشود ) انتخاباتچی شصت زن دهاتی از همه جایی خبر را

اجیر میکند ، بآنها آداب و رسوم دختران روشنفکر را میآموزد و آنها را برای انداختن آراء قلابی در صندوق آماد ه میسازد . با همه این دسائس ملیحه پیروز میشود ، زیرا این شیوه ها دیگر ررافتاده و ملیحه حقه های تازه ای بلد است سوار کند . آژانس های خپری پیروزی او را در کلوب " جهش " ملیحه تحول اساسی در رابطه زن و مرد " میدانند و بدین نحو وسائل معنوی برای پیروزی ملیحه مهیا میکنند .

شاعران در مدحش شعر میگویند . " استاد بیدل از آن قرائح بی بدیل بود که برای دولتی ها شعر میگویند و توقع دارند که مردم آنها را شاعر ملی بخوانند . بنابراین ، می بینیم که با این صفات چه خوب می توانست " کند " ملیحه کنگوری قرار بگیرد . اتحاد این دو ، سیاست و ادب را که ده سال است بال در بال هم براداره امور کشور سایه افکند هاند ، با هم پیوند تازه ای میداد . " ص ۳۲۶ . فیلسوفان زبردست که مهارتشان در راست جلوه دادن دروغ از چشم بندی های لوطی غلامحسین کمتر نیست ، زیر آوی اورا میگیرند و عارفان بگوشش میخوانند : " خدا ما مورتی بر عهد ه شما نهاد ه . سعی کنید که این امانت را درست به صاحبش برسانید ، فراموش نکنید که شما امانت داری بیش نیستید . من در جبین شما خیلی چیزها می خوانم . سالهای سال مصدر مقامات خواهید بود . " ص ۴۶۷

در " افسانه و افسون " اشاره مستقیمی هم به اوضاع سیاسی کشور مورد نظر نویسنده هست . ملیحه میگوید چاق سوکوش بیست و سه ساله را بکرسی پارلمان بنشانند . اما رجال کار کشته که دم خروسی در دست دارند باین آسانی اهم حکومت را از دست نمیدهند و نمیگذارند که تازه بدوران رسیده ها بر خرم را در سوار شدند : فاجعه ملیحه در همین حقیقت — نهفته است . " آدم های خیلی زرنگ و نا قلا مثل ملیحه عاقبت سر سالم بگورن میبرند " ترقی خواهی ، مصالح کشور ، دموکراسی ، انتخابات ، قانون و محاکم داد گستری ، تشویق جوانان به شرکت در اداره کشور و غیره و غیره فقط تا وقتی مجاز است که به منافع دسته جمعی آنها تکیه در طی قرون جای خود را محکم کرده اند خللی وارد نیارند . و الا آدمهای پیروزی امثال ملیحه را بد آنجا سنگ قلاب میکنند که عرب بی میاندازد . در مبارزه انتخاباتی زور و جیه الله به " داشها ، باج بگیرها ، چوبد ارها و عرقه های " آقای شیدائی وکیل توکیل آباد که " با چوب و داس و آهن پاره و زنجیر " با وحمله میکنند نمیرسد و باران سیب زمینی و شلغم " بطرف اتوموبیل و جیه الله مبارد و اگر باه فرار نمیگذاشت ، کتش را می بستند ، کلاه کاغذی سرش میگذاشتند ، سوار الاغش میکردند و حسابی حقش را کف — دستش می نهادند .

در دیده و رهر جاد ستش رسیده شئون مختلف زندگی اجتماعی کشور امریکازده را بیاد تمسخر گرفته است . بایک اشاو بانقل یک حادثه کوچک و با بکار بردن اصطلاحاتی به مظاهر مختلف تقلید خندیده و حوادث داستان را با طنز شیرینی چاشنی زده است .

در کلوب زنانه " جهش " دسته های عقابها (( Hawks )) و کبوترها (( Doves )) هستند . عینا مثل امریکا و اسرائیل و بعضی کشورهای دیگر . برای اینکه معلوم شود مکیست ها برای وصول به چه هدف هایی مبارزه میکنند ، اشاره ها به بعضی مشکلات آنها ضروری است . یکی از زنها عقیده دارد : " تبت تنها جای روی زمین است که زنهایش چند شوهره هستند . تمدن یعنی این " پرستاری و شیردادن بچه دیگر کهنه شده است . شعارشان این است — " هر چه تمدن بیشتر ، شیر کمتر " " شیر و خشک بله ، تر و خشک نه . " خانم وداعی که نصف دنیا را زیر پا گذاشته در طی نطقی در کلوب معتقد است که " بسیاری از قرائن و آمار و تحقیقات اجتماعی نشان میدهد که زنانی که بیشتر میزبانند کمتر تمدن اند . " البته ممکن است گفت که دیده ورد را این مورد تمثیل را به دهن کجی تبدیل کرده ، اما چنین شعار — هایی در بعضی کشورها داده شده است .

در کشور آمریکا زده تمایل عجیبی به لغت سازی مشهود است . در این ممالک ترکیبات جدید طبق مقتضیات و قاعده های زبان محلی ساخته نمیشود ، بلکه از دستور زبان انگلیسی - امریکائی پیروی میشود . اینک چند واژه ساخت خانم های متجدد آقای دیده ور : خود پرستاری یعنی نگاهداری بچه بوسیله مادر ، کودک هم پیکری یعنی بچه راتوی بغل گرفتن ، کودک هم کاشانه ای ، یعنی بچه راتوی اطاق خواب خود خواباندن وغیره . بازی با اصطلاحات " دهن پرکن تو خالی " مانند " برنامه ریز " وسیله ایست برای پرده پوشی بی کفایتی و نادانی تقلید - چنان . وقتی این فریب هم نمیگیرد ، آنوقت واژه های امریکائی باید جای لغت های محلی را بگیرند .

از صفات مشخص مردم بی وطن در کشورهای غرب زده حرص بی حد و حصر آنها به خوش گذرانیست که در " افسانه و افسون " بصورت ولع رام نشدنی به سورچرانی و بر خوری در آمده است . تمایل آدمیزاد به خصوص دسته خاصی از آنها یعنی " روشنفکران " به عیش و نوش یکی از " ندهای بشر دوستانه " قلمداد میگردد . ( مقصود دیده ور از - " روشنفکر " عینا با تعریف آل احمد تطبیق میکند . بنظر آن مرحوم روشنفکران غرب زده در وهله اول نمایندگان کمپانی های خارجی هستند و وظیفه اصلی آنها آب کردن بنجل های غرب است در کشورهای عقب مانده . ) سور - واقعی آن بود که تمام حس ها و هوس های شخصی را نوازش و اغنا کند یعنی بینی اش بوی خوش بشنود ، چشمش منظره خوب ببیند ، دستش چیزهای لطیف لمس کند ، گوشش کلمات و صداهای مطبوع در خود جای دهد .

د هانش طعم های لذیذ مزه مزه کند . . . در همان زمان میبایست بهمه هوس هایش هم رسید و سر آنها را نیازی بیالینی گذارد . و میدانیم که هوس خود چه مفهوم وسیعی در بردارد . " ص ۳۵۷ یعنی کشک . در جشن عروسی ملیحه با وجیه الله تمام این نکات رعایت شده . نویسنده سعی کرده است که تمام حس های " روشنفکران " را ترضیه کند . اساسا سورچرانی بمعنائی که دیده ور در نظر گرفته ، یعنی حرص سردمداران به عیش و عشرت و فراهم ساختن آن یکی از عوامل مهم سیاسی بشمار میرود . دهان " مردم " را میشود با سورچرانی بست . " مردم " یعنی کسانی که مثل برق خبرخش میکنند و میکوشند عیش بزرگان را منقض کنند . " توی این شهر فقط زبان يك عده هست که باید بست " یعنی يك مشت و راج " شایعه پرکن حرفه ای ، فضول باشی صفحه گذار ، دهن لق ، عده های که لغلغه زبانشان وسیله روزیشان است . خوب ، من میدانم که چطور این عده را ما خود بحیاکم . ساکت کم . بمناسبت همین جشن يك مهمانی ترتیب میدهم و همه آنها را دعوت میکنیم . سور مفصلی بهشان میخورانیم . خلاصه ، نمک - گیرشان میکنیم . خوشبختانه آدمهای شکم پرست ، حق نمک را بهتر از دیگران نگه میدارند . " ص ۱۲۷

به حساب روزنامه نویسان هم رسیدگی شده " روزنامه های عزیز بی آزارترین ، ملوس ترین و محرم ترین زباندار هائی هستند که بشود توی این کره خاکی پیدا کرد . ساکت کردن روزنامه ها با <sup>۱۱</sup> . اگر علی ساریان است میداند شتر را کجا بخواباند . میل دارد يك کلمه از خبر . . . توی هیچ روزنامه ای منعکس نشود ؟ بسیار خوب ، همینطور هم خواهد شد . شتر دیدی ندیدی . میل دارد اخبار درست عکس آنچه هست ، مثل دسته گل ، با آب و تاب هر چه تمامتر ، بنفع شما انتشار یابد ؟ باز هم خواهد شد . " آید این مورد هم میتوان ادعا کرد که نویسنده افراط کرده است

در حالیکه موضوع اساسی ادبیات کهنی ایران محل مسئله ارضی ، بیداری دهقانان ، بهره کشی انسان از انسان ، روشنگری از دهان عمومی ، مبارزه با جهل و خرافات ، نیل به آزادی و عدالت اجتماعی و برده برداری از فساد تشکیل میدهد ، دیده ور مانند همکارش محمد علی اسلامی ندوشن در " ابر زمانه و ابر زلف " به قلمرو دیگری خارج از محدود ایران دست انداخته است . در عین اینکه بعضی از دشواریهای حاد امروز ایران را تشریح میکند و

## صادق همایونی

# گوشه‌هایی از فولکلور ایران

چند ترانه ممسنی لری

حوزه ممسنی از حوزه های فارس است و در تقسیمات کشوری شهرستان تلقی میشود این حوزه سرزمینی سبز و خرم و دارای آبادیها و روستاهای بسیار است. مرکز آن شهر نورآباد است. مردم این منطقه بیشتر با زبان لری گفتگو می کنند. در ذیل چند ترانه ممسنی لری می آید:

ترجمه

قربون دوتا تیه Tie بادم Badom شیرینت  
ار Ar بوی Bovei خدای فلک آیم Aiom به دینت  
اگر خضای فلک گردی، به دینت می گروم  
قربان دو چشم همانند بادام شیرینت

\*

خوت Xot ایگی Eigi خوت ایخندی Eixandi خوت وعده ایدی

خودت می گوئی، خودت تبسم می کنی، خودت وعده میدهی

ایسو Eiso که مو Mo اومدم، بوس، سی Si چه نیدی اکنون که من آمده ام از چه بوسه نمیدهی

\*

ار Ar بخام Bexam به غیرخوت Xot بکس بگوم Begom یار

اگر بخواهم، سوای تو، دیگری رایار بخوانم

سرشوم Cum سالم بوم Bovam صب زوم Zanom مار سرشب سالم باشم و صبحگاهان مرا مار بگرد

\*

تاخیالت ایگیرم Eigirom بورایکم Eikonom زین تا اندیشه تو بمن روی می کند اسب بوم رازین می کم  
مخسرو ایایوم Eiaiom پای قصر شیرین و همانند خسرو که بیای قصر شیرین می رفت "بسوی تو می آیم"

\*

قرونای Qorunale من Mene حونت Hunat بوخضم جونم

همه قرآنهایی که در خانه خویش رداری خصم جانم شوند

یه Ia تال Tale ولغت نیدوم Neidom به دود موم اگر یک تار زلف ترا، با همه دود مانم عوض کنم

\*

شو Co کردم بالای سرت، خو Xo کرد بای مستت بالای سرت شیخون زدم تا با بای مستت با خواب رفت  
انگشتر فیروزی کردم Kedom به دست در آن هنگام انگشتری را که نگین فیروزه‌ای داشت به

دستت کردم

\*

معایب را هر ملا میسازد، پیوند نزدیک سر نوشت کشور ما را با زندگی جامعه بشریت نشان میدهد. زیرا "غرب زدگی" که اصطلاح تازه روشنفکران ایران بجای استعمار است عارضه ایست جهانگیر و علاج آن نمیتواند جدا از امحاء بقایای قرون وسطائی باشد.



خوت Xot دونی چی Cai نی خورم Neixorom لولت Lovet دم کن  
 تونیک میدانی که من چای نمی خورم ، پس لبانت را دم کن  
 چشملت Ceemalet سی Si استکان ، میللت Mamilet حب کن  
 چشمهایت را استکان و پستانهایت را حبه قند \*

## شاهنامه

کوه است  
 کوهی عظیم و خاره و بشکوه  
 \*  
 دریاست  
 دریای پریم و طوفانی  
 \*  
 سنگین ترین حماسه شعراست  
 زیباترین حماسه تاریخ  
 \*  
 بوی گذشته های دور می آید  
 - چون اسپند -  
 از افسانه های گرم و دلانگیز  
 \*  
 استاد ببردوس  
 باد ستهای معجزه گر خویش  
 باروح عاصی و طوفانی  
 پیوند داده پارسى پاك را  
 - در روزگار تیره ناپاکی سخن -  
 با اسطوره های کهن  
 و افکند پی  
 کاخی رفیع و سر فلک سوده  
 او  
 در شاهنامه اش  
 باز آفرین پاکدلیهای ملت خویش است  
 همراه با غرور  
 " رستم " حدیث روح نژاد است پرتلاش  
 گر فکرها و طعنه ها و ستم ها زبانی افتد  
 پیکار می کند



تاستیغ شکوه آفرین پیروزی  
 " سهراب " بازی تقدیر است  
 اما چه شوم ، چه غمگین ، چه جانگرا ، چه ملول  
 \*  
 " ضحاک " مظهر بیداد است  
 خون جوان و مغز جوان می دهد به مار  
 ماری که رسته روی شانه های چپ و راست  
 تازنده ماند و زنجیر ظلم را  
 سنگین تر ،  
 بریای مردم در مانده افکند  
 " کاوه " طلوع کوكب آزاد است  
 بر تیره شام ظلم و ستم ای دوست  
 در شاهنامه  
 هر چه هست  
 حدیث یگانگی است  
 \*  
 از کوه شاهنامه آتش می روید  
 وز دشت شاهنامه  
 آهن و فولاد

## صادق همایونی

# زمستان سیاه

## رضانهدار

اذ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَا وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ - بقره  
و خدا انسان را بصورت خود آفرید - تورات



زمستان آنسال برای فرزند آدم یخبند ان مرگ بود و برجین هاد اغ محنت و مصیبت می نهاد . وضع من مایه ای برای نگرانی نداشت . سفره استاد رنگین بشمار نمی آمد . اما من شکم سیری بخود میدیدم و نسبت بخانه خود مان از رفاه بیشتری برخوردار بودم . با اینهمه محیط اشباع شده از زنج و درد نمیتوانست مرا با همه بی خیالیم و بی تجربیگم تحت تاثیر خود قرار ندهد . من بهنگام عبور از هرکوی و رهگذر ناظر آنچنان ادبار و فلاکتی بودم ، و ایاتی آنچنان تکان دهنده از عجز و حقارت انسانها میدیدم که کودکی و خرد سالی من نمیتوانست عظمت فاجعه را از چشم بپوشاند . شهر ماد یگران سرزمین پر برکت و آن دیار فراوانی و نعمت و نسبتا خوشبخت نبود . وادی بلاخیزی شده بود - آنقدر بلاخیزی که حتی بدبختیهای توانفرسای خود مان ورنج و محنت مادرم ، و فقر و نیاز همسایگان ، نمود غم انگیز خود را در سیاهی آن از دست میداد . قحطی و نداری مردم را بتمام معنی شکجه میکرد . شعله نیاز خرم تقوا و توکل را میسوخت ؛ فضیلت در مشت آهنین گرسنگی فشرده میشد ؛ زندگی به کویریاس و حرمان تبدیل می یافت و جوانه های امید و نشاط در ترف سوزان آن می خشکید . احتیاج غرور انسانی را با بازی میگرفت ، انسانها را از لیل و زبون میساخت ، آنها را از دروه مقام خود بعنوان اشرف مخلوقات بحضیض فرود می آورد ، در زیر پای نکبت و زبونی می افکند ، بمردمان خصیلت نامرئی میداد ، رنگ آشنائی را از چهره هامیزدود ، و انسانها را مانند حیوانات گرسنه برای ربودن طعمه ای ناچیز بشکل رقت انگیزی بجان هم می افکند .

هردم برگروه نیازمندان و گرسنگان افزوده میشد . اینها برای اینکه چند ساعت یا چند روز بیشتر در این دنیا بلاخیز بمانند ، همه عزت نفس خود را باوهن آورترین حقارتی در گرولقمه نانی میگذاشتند و دست گدائی باینسوی و آنسوی - دراز میکردند . در کج هر دیوار ، زنی ، مردی و یا کودکی بخود پیچیده بود ، از سرما میلرزید و از گرسنگی زوزه میکشید چه بسا زنان دیده میشدند که کودکان شیرخوار نیمه جان و چروکید را که بطور وحشت آوری لاغر و نزار شده بودند و بزحمت میتوانستند چشمها را از هم بکشایند بر روی دست گرفته برعابرین عرضه میکردند تا ترحم بینندگان را برانگیزند . بسیاری از این کودکان نفس واپسین را میکشیدند

روزی زنی را دیدم که کودکی را بغل گرفته او را در چادر وصله پینه ای خوب پیچیده بود ، پیوسته پستان خشکید خود را که تکه پوست چروکیدهای بیشتر نبود بدهان او میگذاشت . اما بچه بیجان که ساعتها میگذاشت که در بناه مرگ آریده بود دیگر مک بی حاصل برای پوست خشکید نمیزد . زن پیوسته فریاد میکشید ، خروش برمی آورد ، باینسوی و آنسوی میدوید و با آن جسم بیجان التماس میکرد که شیر بخورد . میگفتند ساعتها است کار او همین است . مرگ جانگداز - کودک چنان لطمه ای بر او زده که نمیتواند واقعیت را بپذیرد .

اشخاص زیادی را میدیدم که در برابر سرمای کشنده ، بدن نیم برهنه خود را بهم پیچیده همانند گلوله ای در خود فرو رفته بودند و آخرین ناله های احتضار آنها باد شنام و نفرین نسبت بخلق خدا ، و کفر نسبت بخدا آمیخته بود .  
- " ای خدا شناسها ! شمارا هم میگن مسلمون ؟ حاشا بمرگ شما ! اگر گبر و کافر بود بمارحم میکرد . حاشا باین -

— خدا که خدا س که باید تقاص ما را از شما بگیرد . باید خونه شلمتون را خراب کند .

— پس کو ؟ کو آنها که میگن خدا الرحم الراحمينه ! این خدا که جاس که بنده ها شرا توی آتش ول کرده ؟ چرا بداد بنده ها ش نیرسه ؟ چرا صدای ما را نمیشنغه ؟

— این خدا هم ظالم پروره ! این خدا هم چشمه اش را هم گذاشته . خدا هم ملاحظه زوردار و بولد ار را میکه !

اما این فریاد های عصیان و کفر نیز مانند ناله ها و استغاثه های آنها دردی از آنها دوانمیکرد . بارها اتفاق می افتاد که چند نفری را میدیدم پیرامون جسم خشك شده و بیجان در گوشه ای گردانده ، جنازه ای را بروی تخته ای قرار میدادند و بسوی گورستان میبردند . مرگ شکوه و حرمت خود را از دست داده بود . و انسان زنده نیز با خاطر لقمه نان کپک زده و خشکیده حتی چنگ بگلوی سگها فرو میبرد . آنچه آنروز فراموش نشدنی از تنزل فاجعه آمیز مقام انسانی و عجز و زبونی او دیدم حادثه ای نمونه و آرزو چنین کیفیتی است .

بدستور استاد م برای انجام کاری بیرون آمده بودم . بد رستی نمیدانم چه روزی بود . یختم روز ۲۸ ماه صفر بود . تعطیل داشتیم و در خانه بودیم . در آنروز توانگران آتش شله زرد می پختند و بعنوان نذری بخانه دوست و آشنا میفرستادند . اندکی از ظهر میگذشت . هوا تلخ و آبری و کوچه ها پر گل ولای و برف بود . در بین راه در حوالی مسجد جامع مردی را دیدم که مجمعه بزرگی شامل چند ظرف آتش بر سر گرفته و آرام و با احتیاط بسمت مقابل روان بود . از کاسه ها بخار متصاعد میشد . بوی اشتها انگیز شله زرد در فضا پیچیده بود . عده زیادی از مردم مفلوک ، از زن و مرد همه زار و نزار نیمه برهنه و ژولیده دستها را از سرما در زیر بغل پنهان ساخته ، همه قوز کرده ، سرها را بعبان شانها فرو برده ، با پایهای برهنه و در حالی که گل ساق پای آنها را پوشانیده بود ، التماس کنان بدنهای بیرمق را میکشید بدنبال او میرفتند و يك قاشق آتش طلب میکردند . مرد بدون اعتنا به ند به وزاری آنها براه خود ادامه میداد . سائلین پیوسته برد و رو بر او برسه میزدند . هر لحظه عده های سعی میکردند صف جلوراشکافته خود را باین مرد برسانند . در گیرودار این تلاش بی ثمر آنکه رنجور تر از دیگران بود بر زمین میخورد و بزیر دست و پای دیگران میرفت . لابه ها ، زارها ، و نقرینه ها در هم می آمیخت و همه شومی بوجود می آورد . در حیوحه این جنجال ناگهان —

حادثه ای بوقوع پیوست که کسی حتی تصور آنرا هم نمیکرد . مردی با هیئت و وقار بزرگان از يك سمت نمایان گردید . کلاه پوستی بر سر و عینک بر چشم و عصا در دست رد نکت مشکی برازنده های به برداشت . یکر است خود را بصف گدایان رسانید و با عصائی که در دست داشت بر سر او و کمرویش هر کسی که در جلوش واقع میشد نواختن گرفت . گدایان بهم برآمدند : صدای لعنت و نفرین از هر سو بلند شد . هر کسی سعی داشت از جلو او بگریزد . من در نخستین وهله از آنها همه سنگدلی و بیرحمی برآشفته شدم . این مرد پیوسته فریاد میکشید و مثل این بود که دشنام میدهد . اما کلمات و عبارات او در میان همه گدایان گم میشد . سعی کردم نزدیکتر بروم شاید صدای او را بهتر بشنوم و سبب خشم او را بر این مردم مفلوک و بی رمق بدانم . اما از آنچه شنیدم فوق العاده دچار حیرت شدم . مرد بی دردی آنها را میزد و میگفت : — پدر سوخته ها : بی غیرت ها : بی تعصبا . شما الان پانزده بیست نفر هستید . پس چرا اینطور مثل بیوه زن کور عجز و لابه میکنید ؟ مگر بالای سیاهی رنگ دیگری هست . شما دارید از گرسنگی سقط میشد : میبیرید . چرا بقدر يك مورچه هم همت ندارید ؟ ده بگیرد رسوخته ! من یک نفر شما را میزنم ، مثل خمیر تا میشد : مثل يك تکه کلوخه از هم وامیرید . چرا نمیبرید مجمعه را از دستش بگیری . مگر او یک نفر بیشتره ؟ حقا که مستحق مردن هستید !

منظره باور نکردنی عجیبی بود ! غلغله در میان حاضرین افتاد . همه بهم تنه میزدند . مرد مجمعه بسرکلی دست و پای خود را گم کرده بود . بطوریکه بعد اشنیدم کسی که آنروز بگدایان دشنام میداد و با آن لحن آشفته آنها را ملامت میکرد و میزد یکی از خوانین شهر ما بود . میگفتند در فرنگ تحصیل طب کرده و اینک در تهران بسر میبرد و گاه بدیدار

خانواده اش بزادگاه خویش می آید . وی اریاب همان مرد مجمه بسریود . از خانه او بود که آشنندری باطراف میبردند . در این جنگال و هیاهو ، تنه زدنها و بد و ها مرد مجمه بستر تعادل خود را از دست داد . مجموعه واژگون گردید و کاسه های آتش هر يك بسوئی ریخت و برتاب شد . کاسه ها شکست و آشها با گل ولای در آمیخت . فوج گرسنگان مانند دیوانگانی که زنجیر گسسته باشند ، شتابان بسوی این مائده آسمانی که با کثافت های زمینی آلوده شده بود هجوم بردند . بین آنها کساکش سختی درگیر شد . هر يك کوشش میکرد بر دیگری سبقت جوید و خود را زود تر بر سر این خوان گسترده برساند . یکی باد ست دیگری را بعقب میزد و خود جلو می آمد . آند دیگری میکوشید تا بزور مشقت و لگد راه خود را بجلوبکشاند . هر کسی که میتوانست خود را بکنار محرکه برساند شتابزده در بر روی زمین می افتاد و بدون اینکه به داعی آن یا آلودگی آن اعتنا کند شروع به لیسیدن میکرد . هیچکدام از آنها نه وسیله داشتند و نه در آن عرصه وانفسا میتوانستند باین فکر باشند که مقداری از آنها را با خود ببرند . تنها کاری که از دست آنها بر می آمد آن بود که فی المجلس دلی از عزاد را آورند . سینه و صورت و دست و بال آنها در میان گل ولای فرو میرفت و باین معجون عجیب آلوده میشد . با اینکه زبانها میسوخت و طبعارودها آسب میدید اما در حرص و شتابزدگی آنها چیزی نمیکاست . ناگهان نبرد دیگری آغاز شد . این بار نه بین آدمها با هم بلکه بین آدمها و سنگها اتفاق افتاد . سنگ و لگد مانند انسانها زار و نزار و نحیف بادند انهای بیرون جسته ، پشمهای ریخته ، هیئتی شوم و نفرت انگیز ، خود را کشان کشان بوسط محرکه رسانیدند تا در این ضیافت ادبار و فلاکت شرکت جویند . خیل گرسنگان که رقیبان تازه ای در این محرکه میدیدند در صد در صد در جلوگیری برآمدند . بین سگها و انسانها نزاعی سخت درگیر شد . انسانها میکوشیدند تا با مشقت و لگد مهمانان ناخوانده را از کنار این خوان گسترده برانند . و سگها با چنگ و دندان با انسانها حمله میکردند تا جای آنها را بگیرند . ناله انسانها و زوزه سگها جنگال عظیمی برپا ساخته بود . سرانجام بین سگها و آدمها متارکه اعلام گردید و هر کدام باین نتیجه رسیدند که بجای صرف وقت عزیز در جنگ و ستیز باید تا فرصتی بدست است از این خوان کم برخوردار باشند و از دیگران عقب نمانند . همه موافقت کردند که کسی مانع کسی نشود و هر کس آزادانه از آن پهن خوان کم گسترده خدا بهره مند گردد . از آن پس آدمها و سگها در کنار این سفره گشاده هم کاسه شدند . آدمها در حالی که بر روی زمین در مرشد بودند و سگها همانگونه سرا از این معجون عجیب باولع تمام می لیسیدند . من در قایق طولانی مات و از خود بیخود بتماشای این ضیافت شوم ایستاده بودم ، لحظه به لحظه بر تعداد سگها و آدمها افزودن میشد و طولی نکشید که آخرین آثار آنچه که ساعتی قبل خوراکی در لپه لپه بود و سپس مبدل بمقداری آتش مخلوط با گل ولای گردید در شکم این موجودات جای گرفت . آنها که در اوایل کار رسیده بودند با بلعیدن مقداری آتش آلوده بگل دلی از عزاد را آوردند : و آنها که دیرتر رسیدند مقداری گل ولای آلوده به آتش بمعدده های خشکیده خود سرازیر کردند . آنگاه که دیگر اثری از آثار آن معجون باقی نماند و حتی سگها نیز با همه حدت شامه خود نتوانستند ذراتی از آن را در این لجنزار جویند این بساط ضیافت بر هم خورد و تفرقه ب میان جمع افتاد .

اما قحطی با شقاوت معهود خود غرامت این ضیافت را از این عده مردم تیره بخت طلب میکرد ، و از آنها قربانی میخواست . من در عالم بهت و حیرت و فارغ از امر و فرمان استاد مسحور جان به ملعون این منظره بودم که ناگهان یکی از آن میان شروع بناله کرد و ناله اش مبدل بضحیه و الحاح شد . دستها را بر روی شکم نهاد ، مانند مار زخم خورده بر خود می پیچید و در میان گل ولای میغلطید . چون دید کسی بالتماسهای او توجه ندارد بنفرین و ناسزا برداخت : " خدا — شناسها ! دارم میمیرم ، حاشا بمرگ شماها . هلاک شدم . مگر اینجا کافر ستونه . تف بمسلمونی این نامسلمونها . ای خدا کجائی که تقاصر مرا بگیری؟ "

آیندگان و روندگان بمانده این مناظر دردناک عادت کرده بودند و گوششان باین ناسزاهای آشنا بود. یکی دو تن که ابتدا ناظر هجوم این عده بر سرخان یغما بودند زبان با اعتراض گشودند: عمولال میشی یانه! کسی که خربوزه میخوره پای لرزش هم مینشینه. کسیکه دمر میشه روی زمین و خاک و گل را می لیسه که چیه يك ذره آس آن لاهار ریخته باید جورش را بکشه. حالا ب مردم چی میگي؟ مردم چه گاهی کردن که باید تقاص بس بدن.

اما دیگری بدفاع از او برداخت.

— ای بابا. خدا بدت را بیاموزه. مگه خودت بودی چه میکردی؟ این بد بخت درد خودش بس نیست که ازش بازخواست هم میکنی؟ شکم گشته این حرفهارا نمی فهمه. شکم گشته خون ناحق میکنه. آنگاه بطرف مرد بینوارفت و پرسید: عمو چه باکته؟ کجات درد میکنه

— شکم داره میترکه. چهارروز بودیه دست نون نخورده بودم. وای! اللهها مردم از درد.

— یه بنده خدا از این قهوه خونه یه آب نبات داغ بگیره بیاره. باروده خشکیده يك مشت گل اون تو جا کردن معلومه دل درد میاره.

چون جزمی که در آنجا میخکوب شده بودم کسی بر جای نمانده بود وی روی بمن کرد و گفت:

— ای بچه. خدا اجرت بده: چراغ دل ننه بابات بشی. بیا این صنار را بگیر از اون قهوه خونه يك استکان نبات. داغ بستون بیاریدیم این بنده خدا.

من پول را گرفتم و با شتاب تمام بسوی قهوه خانه رفتم. موضوع را در چند کلمه به قهوه چی گفتم و از او استکانی نبات داغ خواستم. او نگاهي بمن افکند و بایی اعتنائی گفت:

— خوب. اما پس پولش را کی میده. من اگه بنا باشه برای این جور چیزها از خودم مایه بگذارم باید کفش و کلام را هم روی کار و کاسیم بگذارم.

با استغهای يك آدم توانگر جواب دادم:

— البته پول میدم اوستا. پول نبات داغتون چقدر میشه؟ من صنار دارم.

استاد مرا و رواندازی کرد، ابروهارا بالا افکند و بیخیال اینکه من پول از جیب خودم میدهم گفت:

— نبات داغ صنار میشه. اما چون تویه شیریاك خورده هستی از تیه شاهی میگیرم بشرطی که استکان نعلبکی را نشکنی و خودت برگردونی.

— بچشم اوستا. خودم براتون میارم.

استکان نبات داغ را با خودم بردم. مرد بینواحتی نای ناله کردن هم نداشت. بسختی حرکتی میکرد. چشمهاشعله زندگی را از دست داده و خط سیاهی بر در آن حلقه زده بود. قسمت بالای گونه بر روی برجستگی استخوان، نقطه‌ای که زیر چشمها قرار دارد میلرزید و میپیرید. آب کف آلود سیاهی از دهان او خارج میشد.

اما هیچیک از صحنه‌های جانگداز آن زمستان سیاه تاثیر منظره لرزاننده و شومی را که آنروز چشم خود دیدم همچنین با بر جای در زرفنای روح من باقی نگذاشته و اینچنین دل و جان کود کانه مرا منقلب نکرده بود. هنوز هم پس از گذشت سالیمان درازو جاری شدن سیل طولانی زمان بروادی زندگی هرگاه بیاد آنروزی افتم تمامی آن صحنه دلخراش با همه جزئیاتش در نظرم مجسم میشود. مرگ فاجعه آمیز زنی که چون فرشته‌ای زمست و مانند عفریته‌ای زجر کش شد، چیزی

نیست که بتوانم فراموشش کنم.



در یکی از روزهای آخر همین زمستان سیاه و فلاکتبار، من در جوار استادم مانند هر روز دیگر سرگرم کوبیدن و چکش کاری کردن قطعه‌های آهن مذاب بودیم. من دود سستی انبر بزرگ را چسبیده بودم تا قطعه آهن از زیر چکش استاد رد نشود. استاد پولاد بازوی تک را پی در پی بر روی سندان فرود می‌آورد و طنین برخورد سندان با آهن، در آن راسته می‌پیچید، و جرقه‌های سرخگون به پیرامون ما می‌پراکند. ناگهان از سمت چپ ما صدای همهمه‌ای که در آغاز چند آن روشن نبود بگوش رسید. ابتدا بدان توجهی نکردیم. صدای تند ریج نزدیکتر و مشخص‌تر میشد. چنان مینمود که گفتم کسانی - پیوسته ناسزا می‌گویند و لعنت می‌فرستند. از چهارراهی که مقطع این کوچه و کوچه عمود بر آن بود جمعیت زیادی از زن و مرد و بچه پیدا شد که در جهت مقابل ناپدید می‌گردید. کودکان قهیم میکشیدند: زنباشیون میکردند: و مردها الله و اکبر می‌گفتند و بالعنت می‌فرستادند. استاد بمن گفت:

— احمد برو ببین چه خبر شده.

من با سرعت خود را از کارگاه بیرون افکندم شروع بدیدن کردم. هنگامی که به چهارراه رسیدم، هنوز دنباله جمعیت تمام نشده بود. از سر بچه‌های سؤال کردم:

— چیه؟ چه خبر شده؟

— بچه خوره! بچه خوره را گرفتن!

— بچه خوره کیه؟ مگه میشه بچه را خورد؟

— آره. به پیرزنه. سریه بچه را بریده گوشت‌هاش را خورد. گرفتنش.

— حالا کجا می‌برنش؟

— هیچی دیگه. می‌برن سنگسارش کنن!

— یعنی چه جور؟

— معلومه دیگه. دست و پاش را می‌بندن میندازنش تو چاله آنقدر سنگ می‌ریزن تا چاله پر شه.

— پس آنجا می‌یره!

— آره. تمام استخوان‌هاش خرد میشه.

من دچار هیجانی جانکاه شدم. این چگونه جانوری میتواند باشد که بچه معصومی را سر بریده؟ این عجایب -

المخلوقات باید دیدنی باشد. از او پرسیدم:

— حالا کجا اس؟

— آن جلوه. نشاندنش توی چهار چرخه می‌برنش.

من شتابان جلودیدم. جمعیت زیاد بود. بسختی میتوانستم از یزد ست و پای بزرگترها جایی برای خود باز کنم.

همه کس میخواست خود را بجلو برساند. اما بهر زحمت بود راهی برای خود جستم و خود را نزدیک چهار چرخه رساندم.

یکی از همان چهار چرخه‌های معمولی بود که طواف‌ها می‌بوه یا سبزی روی آن می‌گذاشتند و برای فروش بدرون کوچه‌ها

می‌بردند. نیم‌رخ زن پیدا بود. با این حال نمیشد صورت او را خوب تشخیص داد. باز هم بطرف جلو فشار آوردم.

آنجا میتوانستم صورت او را ببینم. من قبلاً در کارگاه خیال خود زشت‌ترین و زننده‌ترین نقشی را از او در برده بودم. پندار تصویر

کرده بودم. این تصویر مجموعه‌ای بود از همه آن خصایص و صفاتی که مادرم و ماد بزرگم ضمن قصه‌های خود از

جاد و یا مادرفولاد زره، و غول بیابانی توصیف کرده بودند. موجودی که چشمان دریده آتش‌بار، دهانی غار

مانند، بینی بزرگ، صورتی موجش و دندانهای چون دندانهای گرگ دارد و مردم را جادو میکند. اما موجودی که

دست و پای بسته در روی این گاری به چهارمیخ کشیده شده بود کوچکترین شباهتی بآن نقش خیالی نداشت  
هیچگونه علامت زنده‌های در سیمایش بنظر نمی‌رسید . برعکس ، این قیافه بنظر آشنا و لذیذ آمد . بی اختیار باو  
خیره شدم . این احساس آشنائی از کجا می‌توانست ناشی شده باشد ؟ مثل آن بونکه اورا بارها دیده‌ام — شبی از  
یک موجود محبوب و آشنا . دنبال خاطرات گذشته می‌گشتم . اما در آن لحظه پراضطراب بر آنهاد ست نمی‌یافتسم .  
ماهیمهای خاطره از لای انگشتمهای اندیشه کنجکاو لیز می‌خوردند و فرار می‌کردند . کودکی سنگی بجانب او افکند . زن  
سر را بالا برد و غرشی کرد . ناگهان از اعماق ذهنم برقی جستن کرد که در سراسر وجودم تأثیری ضاعقه آسا بخشید .  
چگونه چنین چیزی ممکن است ؟ خیر . من حتما جادو شده‌ام . این موجود آدم‌خوار ، این جانور عجیب و سنگدل که  
کودک ناتوانی را کشته و خورده است نمی‌تواند او باشد . آن زن که یک پاره محبت و عاطفه بود ، کودکان را آنقدر  
دوست میداشت ، در هر مقام بکمک آنها می‌شتافت ، از آنها دفاع میکرد ، چطور ممکن است دلی بسختی سنگ داشته  
باشد که کودکی را بکشد ! چند بار قل‌هوالله خواندم : به شیطان لعنت کردم : چشمها را مالیدم . ولی خیر . خود  
او بود . با هول و هراسی مرگبار فریاد زد — عمه بزرگه ! صدای من بطور مشخص بگوش او رسید : مانند کسی که از  
خواب گران بیدار شده باشد سر را بطرفی که من بودم برگردانید . غرشی دیگری مانند زوزه یک حیوان زخمی از  
گلویش خارج شد و بار دیگر صامت و بی حرکت ماند . صورتش بطور عجیبی مسخ شده ، رنگ از رویش پریده ، و سایه  
هراس از مرگی دردناک آنرا مخوف و تیره کرده : ابریشم سپید موهایش در اطراف صورتش ریخته و همچون هاله‌ای  
آنرا در میان گرفته بود . نه تنهاد ستهای او را از پشت بسته بودند بلکه او را از چهار سو بزنجیر کشیده و سوزن‌نجیرها  
را از بالا و باین باطراف چهار چرخه محکم کرده بودند بطوریکه بهر سو می‌خواست بغلتد زنجیر از سوی دیگر او را میکشید  
جنون ترس انعکاسی زشت در چشمانش پدید آورده بود . بانگهای عاری از شعله شعور و تشخیص باطراف  
مینگریست . چنان بود که گفتم نمیدانم در برامون او چه میگردد . تنها سر خود را می‌توانست آزادانه حرکت بدهد  
و گاهی آنرا از سوی دیگر برمیگردانید و جمعیت مینگریست . عده‌های کودک که یحتمل برخی از آنها مانند خود  
من بارها مورد محبت او قرار گرفته و از دستهای با عطفوت او آجیل و نقل و نبات دریافت کرده بودند در اینطرف و —  
آنطرف گاری میدویدند ، با او شنام میدادند ، آب دهان بسویش پرتاب میکردند . اینها هیچگونه عکس —  
العملی در او دید نمی‌آورد . دروجنات صورتش تغییری حاصل نمیشد . اما آنگاه که یکی از این بچه‌ها که در  
معصومیت فرشته و در زبان کاری شیطانهای کوچولوئی هستند سنگی از زمین برداشته بر پشت و پهلوئی او مینواخت ،  
درد و احساس در او زنده میشد ، سر را بشدت حرکت میداد و زوزه میکشید . اما هیچکس را پروای او نبود :

هیچکس از این شیطننت کودکانه جلونمیگرفت .

من در آنحالت چنان بود که گفتم خواب آشفته میدیدم . هیجانی جانکاه بر سراسر وجودم مستولی شده بود .  
فراموش کردم در چه موقعیتی هستم : برای چه آمده‌ام : چه وظیفه‌ای بمن محول شده است . بی اختیار بهم‌راه  
جمعیت کشیده میشدم . قادر نبودم خودم را از تاثیر شوم آن منظره برهانم . برعکس انگیزه‌های مقاومت ناپذیر مرا  
به پیش میراند تا پایان این فاجعه را بچشم ببینم . در این لحظه ، این کشش و تعامیل تمام وجودم را تسخیر و لیریز کرده بود  
سرانجام خود را در خارج از شهر در کنار آبگیری مشاهده کردم . زنجیرها را از گوشه ارا به باز کردند . موجود تیره‌بخت  
را باین کشیده بسوی گودال بردند . زن دفاع نمی‌کرد . هیچگونه تلاش و تقلائی از او دیده نمیشد . حالت —  
استرحام بخود نگرفت : مانند بره‌ای که بسوی سلاخ خانه برده شود آرام و مطیع بود .

در کنار گودال او را بر زمین نشانندند . یکفر فریاد کرد . " اول سرش را بتراشیم " دلاکی که میخواست سهمی از این

ثواب برده باشد قدم پیش نهاد ، رشته های حریری را که بر روی دوش زن ریخته بود باقیچی برید . آنگاه تیغ  
 دلاکی را بیرون آورد و شروع بتراشیدن کرد . حتی در این حالت هم زن همچنان آرام بود . چون این کار پایان یافت  
 دستها و پا های او را بهم بستند و باید تکان بقعر گودال پرتابش کردند . زن زوزه های دردناک سرداد و بلافاصله باران  
 سنگ و کلوخ بسوی او باریدن گرفت . گروه کثیری زن و مرد و کودک با شتاب هرچه تمامتر هرچه سنگ و کلوخ بدست  
 می آوردند بسوی او پرتاب میکردند . زن اینک مرتباً زوزه میکشید و از هول جان و شدت درد مانند گویی تپا خورده  
 بادست و پای بسته بانسوی و آنسوی میغلطید . اما خیلی زود تاب و توان خود را از دست داد شاید هنوز ده دقیقه  
 نگذشته بود که نیم از بدن وی در زیر آوار سنگ و کلوخ پنهان شد . اما مردم با کینه و لجاجت جنون آمیز دست از او  
 برنمی داشتند . مثل آن بود که میخواستند انتقام تمام تیره بختی ها و فلاکت های خود را از او بگیرند . یکی از این سنگها  
 مستقیماً بکاسه سر زن خورد و درد نبال لحظاتی که بسکوت گذشته بود آخرین نعره دردناک و کوتاه او در فضائی که  
 بقدر کافی از فاجعه اشباع شده بود طنین افکند و عمه بزرگ در سکوت دائمی فرورفت . با این همه مردم خشمناک و  
 عصبانی که اینک مفری برای ریختن زهر خشم خود یافته بودند از او دست برنداشتند . و آنقدر بر او سنگ باریدند تا  
 تمام تنه او در زیر کوهی از آوار سنگ و کلوخ پنهان گردید .

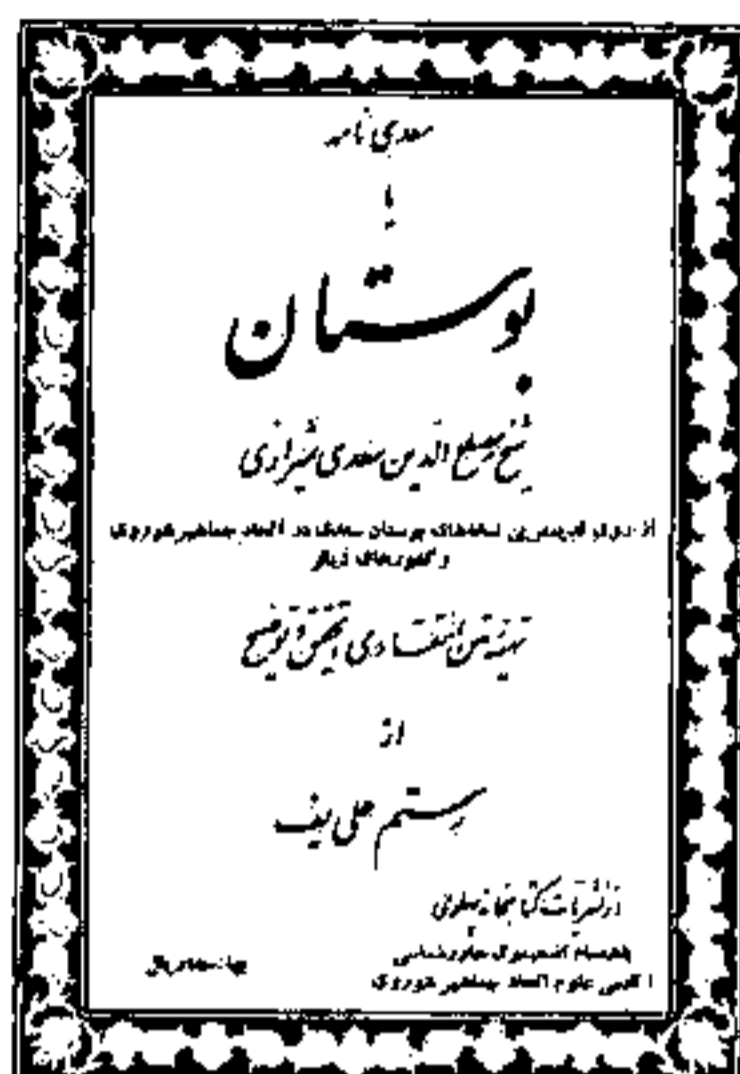
من دیگر حال عادی نداشتم . هیچ نمیتوانم بگویم بچه و چگونه می اندیشیدم . سراپای وجودم دچار رخوت شده بود  
 اندوهی مرگبار لم را بهم میفشرد . تنها چیزی که از آن لحظات بیاد دارم اینست که باتنی تب دار و غرق در عرق در  
 کنار خانه ای بروی يك سکوی سنگی نشستم و سر بر دیوار گذاشتم . آنگاه که بخود آمدم دیگر دیروقت شده بود . نگاهی  
 بکرانه افق افکندم . آفتاب غمزده از هول این فاجعه میکوشید تن خسته و بیخ کرده خود را در پشت کوه های غریبی  
 بکشاند و رخ زرد شرم زده را در نقاب ابرهای غروبگاه از جهانیان پنهان سازد . برده های سرخ گون و خونین بر دروازه  
 آسمان آویخته بود . افق بتدریج رنگ میباخت . روز پس از آن سیاه کاری پایان فاجعه آمیز خود میرسید . همانگونه  
 که آفتاب عمر عمه بزرگ نیز برای همیشه در سیاه چال غروبی شوم فرو افتاد و خاموش شد : زنی که همچون فرشته  
 رحمت زیست و مانند اهرمن دوزخی در رنگ و نفرت جان داد . در آنچه که زیست خود او بود و در آنچه که مرد  
 چیزی بود که زندگی با سخت دلی شومش در منگه فشار خود از ساخته بود .

ان قلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس و كان من الكافرين

### اقبال لاهوری

### هست و نیست

ساحل افتاده گفت : گرچه بی زیستم  
 هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم  
 موج ز خود رفته بی نیز خرامید و گفت :  
 هستم اگر میروم ، گمروم ، نیستم



درباره مزایای بوستان چاپ پروفیسور رستم علی اف ایران شناس نامی شوروی سخنان ستایش آمیز فراوان از ناحیه دانشمندان ایرانی گفته شده که در مقدمه آن کتاب درج است. در اینجا حاجتی به تکرار آنها نیست. مقدمه های تعارف آمیز دانشمندان ایرانی از جمله استاد فقیه بدیع الزمان فروزانفر و دکتر بیج الله صفا در حکم چشم بندی است که امر را بر خواننده مشتبه میسازد و او را در بادی نظر از تفحص در صحت و سقم متن باز میدارد. تعجب آور نیست که با ملاحظه مقدمه های کتاب برخی از مجلات وزین، بدون استقصاء درباره بوستان چاپ پروفیسور علی اف چنین نوشته اند: "مصحح که خاورشناسی از کشور شوروی است بر اساس شش نسخه خطی قدیم و دو نسخه چاپ فروغی و قریب، این متن مصحح جدید را که مضبوط ترین متن تواند بود انتشار داده است. مقدمه های کتاب بقلم بدیع الزمان فروزانفر، دکتر بیج الله صفا، مجتبی مینوی، مجید یکتائی است و همه روش کار علی اف را تایید کرده و پسندیده اند." (راهنمای کتاب شماره نهم، سال یازدهم - دیماه ۱۳۴۷ ص ۴۵۸ - ۴۵۹)

انتقاد نویسندگان بوستان چاپ آقای پروفیسور علی اف از چند لحاظ است: ۱- فقدان روش واحد علمی در تصحیح و مقابله بوستان و ترجیح نابجای نسخه مضبوط در دوشنبه بر سایر نسخه های معتبر دیگر.

۲- شرح شمه ای از مشخصات نسخه دوشنبه و ارائه بیسوادی کاتب آن نسخه.

۳- عدم آشنائی ناشر محترم به رسم الخط کتونی فارسی و وجود دورس الخط متفاوت (صحیح و ناصحیح) در بوستان که برای یک متن ادبی قابل استناد نقص بزرگی است.

۴- سخنان ناروای تهمت آمیز ناشر در حق مرحوم فروغی.

ملاحظات چهارگانه فوق الذکر طی چهار بخش تشریح شده است. هر خواننده آگاه پس از مرور بوستان چاپ پروفیسور علی اف درمی یابد که قصد ناشر محترم عبارت بوده است از: اولاً مبالغه در اصالت نسخه دوشنبه و ترجیح آن بر نسخه های معتبر دیگر و ثانیاً خوار شمردن زحمات فروغی که این، باروشنیک محقق بیغرض، مغایرت تام دارد.

۱- ترجیح نابجای نسخه دوشنبه بر نسخه های اصلی دیگر: در تصحیح و طبع نسخه های قدیم از جمله بوستان سعدی

ضبط و انتخاب متن باید برد و پایه عمده قرار گیرد. اول، متن، متکی به قدیمترین نسخه های اصیل و معتبر باشد. دوم منطبق به سبک و زبان شاعر باشد. ناشر محترم با آنکه در مقدمه تصریح کرده اند که "اساس و اصل متن حاضر بوستان را متن نسخه های دوشنبه - دستریتی و پارس تشکیل میدهد" (مقدمه در ۵۵) (علامت اختصاری نسخه ها د - ج - پ) معذک در موارد متعدد این اصل را چندان رعایت نکردند و نه فقط ضبط صحیح و نسخه معتبر و قدیمی چ و پ را در متن نگذاشتند بلکه ضبط بقیه نسخ معتبر را نیز محل اعتنا قرار دادند و بجهت نامعلوم ترجیح دادند که ضبط نسخه د را که از لحاظ صورت و مضمون گاه نریب مینماید در متن جا دهند. و این ترجیح چنانکه خواهیم دید یک ترجیح بلا مرجع است. ناشر محترم گوئی این قصد را داشتند که بپاره ای ابیات رنگ غرابت بدهند تا از این راه قدمت و اصالت نسخه د با ثبات برسد. ولی نگفته پیدا است که قدمت و اصالت نسخه وقتی اعتبار مییابد که کاتب آن اهلیت داشته باشد و در غیر این صورت اگر دستخط سعدی هم بدست کاتب نااهل بیفتد: پیدا است کزان میان چه خواهد برخاست. از ذکر این نکته صرف نظر میکنم که سه نسخه د - ج - و پ از حیث تاریخ کتابت تقریباً اختلاف چندانی با هم ندارند و همه از لحاظ اصالت و قدمت در عرض واحدند. بدگر چند مثال میبرد ازیم: در صفحه ۲۰۴ سطر ۵ این بیت در بوستان حاضر آمده است:

غنیمت شمارند مردم دعا بزرگان چه گفتند خد ماصفا باقید شماره ۴ در حاشیه چنین آمده است:

(۴) پ - ج - ل - ت - پ - ف - ع - که جوشن بود پیش تیر بلا ملاحظه بفرمائید ناشر محترم از

نسخه از آنجمله و نسخه اصلی چ و پ چشم پوشیدند و همه را فدای نسخه د کردند و یک ضبط ناصحیح در متن گذاشتند. بعقیده نگارنده ضبط نسخه قدیمی و معتبر که در حاشیه آمده صحیح است و باید در متن قرار گیرد و ضبط نسخه د که در متن آمده خطاست و میبایست به حاشیه برود. چرا و بچه دلیل؟ اولاً وقتیکه بمعنی شعر توجه کنید ملاحظه میفرمائید که مصرع دوم از لحاظ معنی با مصرع اول ارتباط ندارد. ثانیاً سعدی این مصرع دوم را چند صفحه بعد در محل اصلی خود آورده است. بدین ترتیب:

بیک خرد مپسند بروی جفا بزرگان چه گفتند خد ماصفا (صفحه ۲۱۵ سطر ۱۵) در اینجا ارتباط مصرع دوم با معانی ابیات پیش مسلم است. زیرا سعدی داستان جوان هنرمندی را نقل میکند که جامع انواع کمالات بود و با این هنرها فقط یک عیب داشت باین معنی که بواسطه نداشتن دندان پیشین حرف ابجد را نمیتوانست صحیح تلفظ کند. کسی این را بر جوان عیب گرفت. سعدی میگوید که در این جوان چندین هنر را ندیدی و تنها یک عیب او را دیدی؟ این سزاوار نیست و بعد میگوید: بزرگان گفته اند که نیکی ها و پاکی ها را باید برگزید و از میان خار و گل، باید گل را انتخاب کرد: بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گل دسته بند (همان صفحه سطر ۱۶) این نکته را سعدی بارها گفته است که آدمی باید به هنر چشم بدوزد نه به عیب:

گر هنری باشد و هفتاد عیب دوست نییند بجز آن یک هنر پس مصرع دوم: بزرگان چه گفتند خد ماصفا

متعلق است به صفحه ۲۱۵ نه صفحه ۲۰۴ و در صفحه ۲۰۴ طبق نسخه د غلط آمده است و ضبط نسخه دیگر

صحیح است و باید چنین باشد: غنیمت شمارند مردم دعا که جوشن بود پیش تیر بلا ارتباط معنی بین

این دو مصرع واضح است. زیرا در زبان فارسی از قدیم این مثل جاری بوده است که دعا سپریلاست. یا: بلا

بدعا خواستن (نقل از امثال و حکم د هخدا ص ۴۵۹) و نیز: دعای گوشه نشینان بلا بگرداند (امثال و حکم د هخدا

جلد ۲ ص ۸۱) شبهه ای نیست که کاتب نسخه د از راه سهل انگاری و بدون دقت در ارتباط معنی یک مصرع



راد و بار کتابت کرده است و این سهل انگاری او منحصر بفرود نیست - مثلاً در باب اول بوستان حاضر در صفحه ۱۵ می بینیم که کاتب نسخه دوشنبه در يك صفحه در اثر "دقت" مصرعی راد و بار نوشته است. این مصرع چنین است: که ترسد که در ملکش آید گزند یکبار در سطر ۲ و یکبار در سطر ۱۰. خوشبختانه ناشر محترم متوجه این سهل انگاری کاتب نسخه شدند و در سطر ۲ مصرع نسخه را حذف کردند و از روی نسخه معتبر ضبط صحیح را آوردند. دیگر از مواضعی که کاتب نسخه در باز هم در اثر "دقت" مصرعی راد و بار آن هم در يك صفحه و در دو بیت متوالی نوشته در باب ۷ صفحه ۱۹۷ سطر ۱۲ و ۱۳ است. طبق ضبط حاشیه این دو بیت در نسخه در چنین بوده است: ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در بوستین خودست / بید گفتن خلق چون دم زد ی / چنان دان که در بوستین خودی / خوشبختانه ناشر محترم در اینجا هم متوجه غفلت کاتب نسخه شدند و با مقایسه به متون معتبر دیگر از جمله بوستان فروغی شعردوم را چنین تصحیح کردند (گرچه در حاشیه نسخه بدل ها را ضبط نکردند)

بید گفتن خلق چون دم زد ی / اگر راست کوی سخن هم بدی باید گفت در تمام موارد فوق در بوستان چاپ فروغی ضبط صحیح آمده است. بدین ترتیب: یک خرد ه میسند بروی جفا / بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا (ص ۳۰۳ فروغی) و نیز غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بالا (ص ۱۹۲ فروغی) و نیز: بید گفتن خلق چون دم زد ی / اگر راست گوئی سخن هم بدی (ص ۱۸۶ فروغی) از روی قرائن فوق معلوم میشود که مصرع: بزرگان چه گفتند خذ ما صفا، دو بار بدست کاتب نسخه در تکرار شده و ناشر محترم در تصحیح آن غفلت فرمودند.

نمونه دیگر: در باب سوم ص ۱۱۲ سطر ۱۱ در چاپ بوستان حاضر چنین آمده است:

بدی با چه بر اشک یا قوت فام بحسرت بیارید و گفت ای همام به حاشیه مراجعه میکنیم. باقید شماره ۱۰ هفت نسخه: پ - چ - ل - ت - یا - ف - ع - ضبط کرده اند: غلام. فراموش نکنید که از میان نسخه ها فوق دو نسخه چ و پ اصلی است و ناشر محترم باز این نسخه های اصیل و معتبر را فدای نسخه در کرده است.

بعقیده نگارنده ضبط نسخه های هفتگانه فوق صحیح و به سبک و زبان سعدی نزدیک است و میبایست در متن جاگیر نه در حاشیه چرا؟ برای اینکه خطاب: ای غلام در بوستان يك خطاب مانوس برای سعدی است.

میدانیم که شعرای بزرگ در منظومه ها و اشعار خود عادت تايك سلسله تعبيرات و تکیه کلام های خاص دارند. و تکیه به اشعار فردوسی، مولوی، حافظ، سعدی و غیره مراجعه کنید می بینید هر يك از این سخنوران دوست دارند که يك سلسله تعبيرها را مدام تکرار کنند. مثلاً حافظ در غزلیات خود يك رشته تعبيرات خاص دارد مانند: بیا، بیار باده، و غیره. از حافظ است: بیا که قصرا مل سخت سست بنیاد است (حافظ قزوینی و دکتر غنی ص ۲۷)

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم (همان حافظ ص ۳۳۰) بیا که رونق این کارخانه کم نشود (همان حافظ ص ۳۳۸) مثال از فردوسی و مولوی و حافظ در این باره فراوان است. سعدی هم در بوستان تکیه کلام ها و تعبيرات خاص دارد که یکی از آنها خطاب ای غلام است. مثلاً: ز کف رفته بیچاره ای را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام (بوستان چاپ دکتر علی اف ص ۱۲۶ سطر ۱) و نیز: مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را انگشت این عمارت تمام (بوستان حاضر ص ۱۸۴ سطر ۸) اما در صفحه ۱۱۳ خطاب ای غلام همچنانکه در ۷ نسخه معتبر (از جمله دو نسخه قدیمی اصلی) آمده هم نزدیک تر سبک سعدی و هم دقیق تر است. زیرا مضمون داستان گفتگوی پیر مرشدی است با مرید خود و این در عرف آن عصر بعید مینماید که يك مرشد به مرید خود خطاب کند و بگوید: ای همام. داستان چنین است:

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست صاحب بحق بر فراشت / یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی روسر خویش گیر / برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برویا بخواری بایست / شب دیگر از ذر طاعت نخفت / مرشدی

ز حالش خبر یافت گفت/ چو دیدی کران روی بستست در/ بیی حاصلی سعی چندین مبر/ بدیباچه بر اشک یا قوت فام/ بحسرت بیارید و گمت ای غلام (ف - ص ۱۰۸) این ضبط نسخه فروغی و ۶ نسخه معتبر دیگر است. فقط در نسخه دوشنبه ای هم آمده که از روی قراین فوق دقیق نیست و ناشر محترم ترجیح داده اند که ضبط نسخه در رابه متن بچسبانند. نمونه دیگر: در باب سوم صفحه ۱۰۷ سطر ۱۳ چنین آمده است: نه نیروی صبرونه جای ستیز/ نه امکان بودونه پای گریز. شاهد بر سر کلمه بود است که در این شعرش معنی است: زیرا بود بمعنی هستی و وجود و موجود و حاضر است. سعدی خود: بود را در این معنی آورده است. آنجا که فرماید: باندازه بود باید نمود/ خجالت نبرد آنکه بنمود و بود (ص ۱۷۱ از بوستان حاضر) ناشر محترم میبایست در بیت فوق با مقایسه و مقابله نسخ معتبر و قدیمی و از جمله در نسخه اصلی ج و پ بجای بود که غلط آمده است بودن قید کند که بمعنی درنگ است. سعدی در همین بوستان چند بار بودن را بکار برد، و همه جا بمعنی درنگ و توقف آورده است. مثلاً در ص ۱۴۸ سطر ۵ همین بوستان حاضر چنین آمده است: چو مرد این سخن گفت و صالح شنید/ دگر بودن آنجا مصالح ندید. و نیز در ص ۱۵۲ سطر ۹ آمده است: چو نامردم آواز مردم شنید/ میان خطر جای بودن ندید. در مثالهای فوق سعدی بودن را بمعنی درنگ و توقف آورده و شبیهه ای نیست که بیت: نه امکان بودونه پای گریز - میبایست چنین تصحیح شود: نه امکان بودن نه پای گریز یعنی نه امکان درنگ و نه راه گریز. باید افزود که پس از مراجعه به حاشیه معلوم میشود که ۶ نسخه از ۸ نسخه مورد استناد ناشر محترم بودن آورد، اندک صحیح است و از میان آن نسخ در نسخه پ و ج بمثابة نسخ اصلی و اساسی محسوب میشوند که تبعیت از آنها بر ناشر فرض بوده است ولی ایشان باز عادات مالوف ضبط ناهنجار و مخلوط نسخه در رابه متن چسبانیده اند. نمونه دیگر - در باب هشتم در ص ۲۲۹ سطر ۸ چنین میخوانیم: که از حق بتوفیق خیری رسد/ کی از بنده چیزی بغیری رسد. این شعر بدین صورت است و از سعدی شعر سست در بوستان بدلیلی که بعد از آن گفته خواهد شد بعید مینماید. ناشر محترم تحت شماره ۱۳ در حاشیه چنین آورده است: (پ - چ - ل - ت - ف - ع - خیری بدین ترتیب اکثر نسخه های معتبر که در نسخه اصلی ج و پ از آن جمله اند وجه ممتاز و بیانی را ضبط کرده اند ولی ناشر محترم باز ترجیح داده است که وجه نامانوس نسخه در را در متن جا بدهد. شاید تصور فرمودند که تکرار کلمه خیر در یک بیت مستحسن نیست و حال آنکه سعدی آنجا که پای فصاحت در میان باشد از تکرار کلمه امتناع ندارد و حتی همین کلمه خیر را در شعری دوبار تکرار کرده است: که چند آن که جهدت بود خیر کن/ ز تو خیر ماند ز سعدی سخن (ص ۹۴ سطر ۵) اما موضوع جالب توجه این است که کاتب نسخه دوشنبه بکرات کلماتی را که با هم شباهت ظاهری دارند عوضی و مبدل نوشته است. تکرار میکم بارها و بکرات. مثال میآورم:

در نسخه دوشنبه چنین ضبط است

ناشر محترم تصحیح فرمودند

حمد

تراسعی و جهد از برای خداست (ص ۹۴)

حمدت

که چند آن که جهدت بود خیر کن (ص ۹۴)

مکان (بمعنی و وزن مغموشتر)

وزو دست مکار ظالم پرست (ص ۵۴)

بناظور

چنین گفت خندان بناظور دشت (ص ۱۶۷)

نیکست

که ننگست ناپاک رفتن بخاک (ص ۲۱۸ سطر ۹)

نامه

همی گفت با خود دل از فاقه ریش (ص ۷۹)

(در این باره مثال زیاد است و در چند صفحه بعد این مطلب تکرار خواهد شد)

از تمام این نمونه ها چنین برمیآید که کاتب نسخه دوشنبه بهنگام استتساخ واژه هائی را که شباهت ظاهری بهم داشته اند بیکدیگر مشتبه میکرده و فراخور معلومات خود کلمات را نقاشی مینموده است و در این کار با تعویض کلماتی نظیر خیبری به چیزی گاه شعر معنی خود را بکلی از دست نمیداده و گاه با تعویض جهد به حمد یا مگار به مکان معنی شعر تغییر کلی می یافته و ترکیب یاوه ای از آب درمی آمده است. بهر حال شك نیست که تبدیل خیز به چیزی یکی از تصرفات کاتب نسخه دوشنبه است و شعری که فراخور سبک سعدی است چنین است:

که از حق بتوفیق خیری رسد / کی از بنده خیبری بنخیری رسد (موافق ضبط اکثر نسخ قدیم و معتبر) آوردن خیز و غیرد رکارهم خود یک نوع صفت شعری است که در آثار سعدی بارها مشاهده شده است. در همان نمونه (طبق یادداشتی که کرده ام) میتوان آورد که ناشر محترم نه فقط ضبط دو نسخه اصلی و پ بلکه نسخ معتبر دیگر را نادیده گرفته و فقط ضبط نسخه د را پذیرفته و در نتیجه سخن سعدی دستخوش غرابت و ناهنجاری و نارسائی شده، بدون روش علمی معین حاشیه جای متن را گرفته و اصول ثابتی در مقابل نسخه از ناحیه ناشر محترم اتخان نشده است. با این وصف ای کاش (درست یا نادرست) ایشان نسبت به نسخه د تا آخر وفادار میماندند و نقل متن نسخه د را ادامه میدادند. متأسفانه ناشر محترم در برخی مواضع بدون هیچ دلیلی از متن نسخه د نیز صرف نظر کرده و ضبط صحیح آنرا بدلخواه تغییر داده اند. مثلاً در صفحه ۳۲ سطر ۱۶ چنین میخوانیم: یکی از بزرگان اهل تیز / حکایت کند ز ابن عبد العزیز / که بود شرنگینی در انگشتری / فرومانده از قیمتش مشتری به حاشیه که مراجعه میکنیم می بینیم تحت شماره ۱۲ چنین آمده است: (۱۳) د - گوهری ف - ع - جوهری باین معنی که در نسخه د این بیت چنین ضبط بوده است: که بود شرنگینی در انگشتری / فرومانده از قیمتش گوهری اتفاقاً ضبط نسخه د براننده ترودر معنی وافق تراست و حاجتی به تغییر متن نسخه د نبود. پیدا است که بهای گوهر را فقط میتوانست خبرگان تعیین کنند و این خبره مشتری و خریدار نیست بلکه جواهرشناس و جواهر فروش است. و گوهری بمعنی گوهر فروش و جواهری است. (دیوان کبیر چاپ فروزانفر ص ۴۱۷) چه خوب گفته است شاعر: قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری و نیز مولوی راست: بدان در یاد لی گر جوش و نوش / بدست آورد گوهر گوهری را (جلد ۱ ب ۱۱۷۸ چاپ فروزانفر) متن فروغی نیز چنین است: فرومانده از قیمتش جوهری بنا بر این کلمه گوهری که در نسخه د (بوستان فروغی) آمده صحیح و براننده معنی بیت است و ایشان که بارها در اصالت متن نسخه د تعصب بخرج داده اند میبایست از لحاظ رعایت امانت هم که شده ضبط نسخه د را در متن جاد دهند زیرا کلمه گوهری نه فقط مخمل معنی شعر نیست بلکه به معنی بیت عمق و جلای خاص میدهد. در این باره مثال زیاد است و فقط بذکر همان یک مورد اکتفا رفت. منظور اینست که ناشر محترم هر جا که خواستند نسخه د را برنسخ نفیس قدیمی و پ مرجح شمردند و هر جا که لسان خواست متن نسخه د را در خور توجه و التفات نداشتند. یعنی از یک روش ثابت علمی پیروی نفرمودند. ذکر نکته ای در اینجا ضروری است و آن اینکه در میان شاهکارهای ادبی ایران مانند شاهنامه فردوسی دیوان حافظ - مثنوی مولوی - رباعیات خیام - گلستان سعدی و غیره بوستان سعدی یگانه اثر منظومی است که در بلاغت یکدست است. باین معنی که در سراسر بوستان بیت سست و ناهنجاری نیست و با کمترین تعداد انگشتان یک دست انسان است. سعدی در بوستان، چنانکه برشمرده ام، در حدود بیست بار سخن بلیغ خود را می ستاید و بحق می ستاید و این سوای موارد بسیاری است که سعدی جابجا فصاحت و سخنه گوئی را تبلیغ میکند. از این جهت وقتی که سخن سست و مبتذل و ناهنجاری را در بوستان می بینیم حق داریم بر روی آن درنگ کنیم. اعتماد و تعصب نابخرد در مورد یک نسخه یا یک کاتب معین که اشتباهات مقدماتی و عامیانه کرده و در از انصاف و وجدان یک محقق

منصف است. سعدی پس از نظم بوستان، چند بار آنرا مرور کرد و غث و ثمين کلام خود را سنجید و بهترین وجه را بر آن سخن خود برگزید. از این جهت و تلیفه مصحح است که بیک نسخه معین دل نبازد. اختلافات نسخه ها در بوستان برد و گونه است. یکی اختلاف نسخه در بانسخ متأخر که در این مورد باید جانب نسخه در را گرفت. دوم اختلاف نسخه در بانسخ قدیمی و معتبر چ و پ که ناشر محترم آنها را بعنوان نسخ اصلی و اساسی معرفی کرده اند. در این اختلاف نوع دوم نمیتوان ناظر دست بسته بود و نباید تعصب بخرچ داد و باید صحیح ترین ضبط ها را در متن گذاشت و این صحیح ترین متن، باز هم تکرار میکنیم باید برد و بیا به متکی باشد اول بر پایه قدیمترین نسخه معتبر یعنی د - چ - پ (اگر این سه نسخه اتفاق کلمه موجود بود چه بهتر و الا در صورت اختلاف ضبط چ و پ را باید بر نسخه در مقدم شمرد - زیرا کاتب نسخه در مرتکب چنان خطاهای زننده ای شده است که تکیه اصلی بآن خطاست و اینکه ناشر محترم نسخه در را به تنهایی بعنوان نسخه اصلی برگزیدند لا بد این احوال را احساس فرموده بودند) دوم آنکه متن باید با سبک و زبان شاعر تطبیق کند.

شبهه بی درباره مشخصات نسخه در حال که ناشر محترم نسخه در را در موارد متعدد بر نسخه قدیمی و معتبر دیگر مرجح شمردند ببینیم این نسخه در چه مشخصاتی دارد. از مشخصات نسخه د و شنبه یکی آنست که کاتب یای اضافه پس از الف مد و در موارد گوناگون در کتابت حذف کرده است. (ناشر محترم همه را تصحیح فرمودند) چند مثال:

در صفحه ۲۲: سخنهای دانای شیرین سخن پس از مراجعه به حاشیه ضبط نسخه در چنین بوده است:

سخنهای دانای ۰۰۰ در صفحه ۲۲۵: تماشای ترکش چنان خوشفتاد پس از مراجعه به حاشیه ضبط در:

تماشا ترکش ۰۰۰ در صفحه ۱۳: توانای درویش پرورتوی پس از مراجعه به حاشیه ضبط در: توانا درویش ۰۰۰

در صفحه ۹۴: سخنهای منکر بگوشتر گذشت پس از مراجعه به حاشیه ضبط در: سخنهای منکر ۰۰۰ و غیره

نگارنده پس از مشاهده این احوال بد و تصور کرد که شاید این ناشی از طرز خاص تحریر کاتب نسخه د و شنبه بوده است ولی این تصور خطا بود و معلوم شد ناشی از سهل انگاری کاتب است زیرا مشاهده شد که کاتب پس از الف مد و در موارد متعدد همزه گذاشته است: چند مثال: در صفحه ۹۴: شنید آن سخنهای دور از صواب / پس از مراجعه به حاشیه ضبط در: این سخنهای ۰۰۰ در صفحه ۸۷: شناسا و ره رود راقصای روم / پس از مراجعه به حاشیه ضبط در: اقصاء ۰۰۰ صفحه ۷۰: دعای ضعیفان امیدوار / پس از مراجعه به حاشیه ضبط در: دعاء ۰۰۰ در صفحه ۶۰: گهرهای دندان فروریخته / پس از مراجعه به حاشیه ضبط در: گهرها ۰۰۰ (کذافی الاصل) و غیره و غیره

ناشر محترم این علامت را همزه تصور کرده اند و حال آنکه این علامت همزه نیست بلکه ی کوچک همزه مانند است و در نسخه های خطی قدیم رسم چنان بود که کاتبان اغلب بجای یای اضافه یای کوچک همزه مانند می گذاشتند و در قرائت یا تلفظ میکردند. در این باره جای تذکر است که چنانچه ناشر محترم تفاوت در رسم الخط (مثلاً دعای - دعاء) را در حاشیه آورده اند. این خلاف رسم محققان است. معمولاً محققان تفاوت در رسم الخط قدیم و جدید را در مقدمه توضیح میدهند تا به حاشیه حواله ندهند و حاشیه را بیهوده سیاه نکنند. بهر حال موضوع بر سر این است که کاتب نسخه در هر جا که خواسته یای اضافه بعد از الف مد و را حذف کرده و در برخی مواضع یای کوچک همزه مانند گذاشته است و این یک نوع سهل انگاری در کتابت است و این سهل انگاری وقتی برجسته میشود که بدانیم کاتب نسخه در برخی ادوات را اصولاً حذف مینموده و کلمه را مثله میکرده است و در نتیجه وزن شعر مختل میشده است (ناشر محترم همه را تصحیح کردند) مثلاً: در صفحه ۴: بشر و برای جلالش نیافت / پس از مراجعه به حاشیه ضبط در:

بشر و برای ۰۰۰ در صفحه ۱۷۷: چو خرابان جیل عیسی مخر / پس از مراجعه به حاشیه ضبط در: (حذف را) چو



خر بانجیل عیسی مخر ۰۰۰ در صفحه ۱۲۵ : نه این دم که آتش بمن بر فروخت / پس از مراجعه به حاشیه ضبط :  
 بمن فروخت ۰۰۰ در صفحه ۲۵ : تونیز آنچه دانی بگوی و بکن / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : بگو و بکن ۰۰۰  
 در صفحه ۲۱۵ : زچندان هنر چشم عقلت بیست / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : بیس ۰۰۰ در صفحه ۲۱۶ :  
 اگر سیرتم خوب و گرم گریست / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : اگر سیرت ۰۰۰ و غیره و غیره .

در برابر حذف حروف ملاحظه میشود که کاتب نسخه در خود سرانه حرفی یا کلمه بی اضافه کرده یا پس و پیش کرده و در نتیجه گاه وزن مختل شده است . مثلاً : در صفحه ۱۷۷ : بسختی نفس میکند پای دراز / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : پای دراز ۰۰۰ در صفحه ۲۱۳ : تحمل کان را نخوانند مرد / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : تحمل کانند ایشان ۰۰۰ در صفحه ۲۱۳ : و نگر تنگ دستی تنگ مایه ای / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : تنگ دستی و ۰۰۰  
 در صفحه ۱۶۸ : ببازوی مردی شکم پر کنند / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : مردان ۰۰۰ در صفحه ۱۹۵ : که شرمش نباید زیری همی / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : پیران ۰۰۰ در صفحه ۷۹ : بگفتا بود مطبخ امروز سرد / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : کی بود مطبخ امروزه سرد / در صفحه ۱۳۲ : سرشان غم از دیده باران چومیغ / پس از مراجعه به حاشیه ضبط : سرشان از غم دیده ۰۰۰ و غیره و غیره .

دیگر از مشخصات نسخه در آنست که کاتب نسخه در از نون نغی خوشش نمی آمده و در مواضع متعدد نون نغی را بدل به پای اضافه کرده است . در این کار البته به معانی شعروارتباط مضمون توجه و علاقهای نداشته است و این یکی از کرامات آن مرحوم است : ( ناشر محترم اصلاح کرده اند ) مثلاً : در صفحه ۲۲۴ : سلیمی که یک چند نالان نخفت / پس از مراجعه به حاشیه نسخه در چنین است : بخفت ۰۰۰ در صفحه ۲۲۴ : خداوند را شکر صحت نگفت / پس از مراجعه به حاشیه نسخه در آمده است : بگفت ۰۰۰ در صفحه ۱۸۱ : نیوشید و بوسید دست وزمین / پس از مراجعه به حاشیه نسخه در آمده است : بپوشید ۰۰۰ در صفحه ۲۵۴ : نترسی که در روی فتد دیده ها / پس از مراجعه به حاشیه نسخه در آمده است : بترسی ۰۰۰ در صفحه ۲۲۰ : معلم نیاموختت علم و رای / پس از مراجعه به حاشیه نسخه در : بیاموختت در صفحه ۱۲۹ : نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / پس از مراجعه به حاشیه نسخه در چنین است : بخاک ۰۰۰  
 در صفحه ۲۰۷ : گریزد دست داری بناز شرمدا را ( میم نهی ) / پس از مراجعه به حاشیه نسخه در چنین است : بدار  
 دیگر از مشخصات نسخه در این است که کاتب مرحوم کلماتی را که شباهت ظاهری بهم داشتند عوضی و مبدل می نوشته و در این تغییر و تبدیل به ارتباط معانی کاری نداشته است . در صفحات پیش بهنگام بحث در کلمات خیری و چیزی بعنوان مثال ، چند نمونه ذکر شد . چون نمونه ها فراوان است بذکر مثالهای دیگر نیز مبادرت میورزم :

ناشر محترم تصحیح فرمودند	در نسخه دوشنبه چنین ضبط است
صفحه ۵۳ چو خواهی که در قدر و الا رسی	قد و بالا
صفحه ۱۵۰ در آورد ملکی بزیر قلم	قدم
صفحه ۲۲ چو کس بر دانه آمد فراز	نامه
صفحه ۱۶۹ زن دیوسیمای خوش بابع گوی	خوش طبع خوی
صفحه ۲۰۵ نه نعر بار شاعر زند بر همدف	بار
صفحه ۱۷۰ چنان خفت کاید فغانت بگوثر	باید
صفحه ۳۲ ترا هر چه مشغول دارد زد دست	مرا
صفحه ۱۱۶ بترک اندر تر عیشهای مدام	آیدش



صفحه ۲۲ شنیدم که میگفت و خون میگریست	<u>خوش</u>
صفحه ۱۶۶ نخواهی خریدن به از یاد دوست	<u>یار</u>
صفحه ۱۱۲ بنیک و بدش وعده و بیم کن	<u>سیم</u>
صفحه ۲۰۷ کسانی که سلطان و شاهنشاه اند	<u>شایسته اند</u>
صفحه ۱۷۴ که جزد رشجاعت نبیند کم	<u>سعادت</u> صفحه ۲۶۰ و غیره و غیره ۰۰۰
همچنین کاتب نسخه د بلائی بر سرافعال آورده که حیرت آوراست. یعنی در کتابت یا هیئت فعل را تغییر داده یا فعل را مثله کرده و یا فعل دیگری را خود سرانه بسبب شباهت ظاهری بجای فعل منظور گذاشته است. البته در این کار اصولا به تغییر معنی و اختلال وزن و نقض قواعد شعری توجه نداشته است.	
ناشر محترم تصحیح فرمودند	در نسخه دوشنبه چنین ضبط است
نه انصاف باشد که سختی برد صفحه ۶۴	<u>خورد</u>
که گل مهره ای چون تو برداختست صفحه ۲۲۱	<u>بر ساختست</u>
چو پوشیده چشمی بینی که راه صفحه ۲۲۰	<u>نبیند</u>
درین باغ سروی نیامد بلند صفحه ۲۵۶	<u>نیابد</u>
بدانم که دستی که برداشتم صفحه ۲۳۵	<u>ندانستم دستی که</u>
بحرف وجودت قلم در کشد صفحه ۱۱۴	<u>در کشند</u>
که ریشی بینم بلرزدمم صفحه ۳۹	<u>بیند</u>
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت صفحه ۹۰	<u>داشت (قافیه ندارد)</u>
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت صفحه ۲۰۸	<u>گذاشت (قافیه ندارد)</u>
که در باب خیرت بعنت برداشت صفحه ۶۲	<u>گذاشت (قافیه ندارد)</u>
بجائی که دهشت خوردند اینیا صفحه ۲۴۸	<u>خورد</u>
نگویم تواند رسیدن بدوست صفحه ۱۷۳	<u>توانی</u>
ریاست بدست کسانی خطاست صفحه ۱۶	<u>رواست</u>
چو طفل اندرون دارد از حرص یاک صفحه ۱۸۳	<u>باشد</u>
کجا ماند آسایش بخردان صفحه ۱۸۹	<u>یابد</u>
ندانی که چون راه بردم بدوست صفحه ۹۶	<u>بردی</u>
روان کرده مرد همراه وی صفحه ۸۹	<u>دوان</u>
خردمند و پرهیزکارش برآر صفحه ۲۰۷	<u>بدار</u>
در آن لحظه روش ببوسید و سر صفحه ۲۵۴	<u>ببوسید</u>
که بانفس و شیطان برآید بزور صفحه ۲۵۹	<u>براند</u>
و گرتشنه مانی ز سختی مجوش صفحه ۲۲۳	<u>وجوش</u>
منازل بمقدار احسان دهند صفحه ۳۶	<u>نهند</u>
پریشیده عقل و پراکنده هوش صفحه ۱۰۹	<u>نیوشیده</u>
شنیدم که بگریست دانای وحش صفحه ۱۵۷	<u>شنیدم که بشنید</u>

در مورد حذف و تبدیل قید، ضمیر، اسم اشاره و ربط و تبدیل مصرعها و غیره کاتب نسخه در مرتکب اشتباهات زیاد شده که بهتر است از آن‌ها صرف‌نظر شود. فقط تذکر این موضوع لازم است که در نسخه دوشنبه در مواضع متعدد وزن اشعار، مختل و مغشوش و قافیه ناصحیح است. مثل آنست که کاتب نسخه در اختلال وزن را احساس نمی‌کرده و بابت رعایت قافیه نیز نبوده است. در سراسر بوستان چاپ حاضریش از ۳۰ مورد اختلال وزن و یا خطای قافیه ملاحظه شد که مواردی را ناشر محترم در حاشیه قید کرده اند و برخی را نادیده گرفته اند. اشتباهات کاتب یک نسخه قدیمی برد و گونه است: اول خطاهای قابل اغماض و اتفاقی و کوچک که به ترکیب شعر از لحاظ قواعد دستوری و شعری و وزن و قافیه لطمه نمی‌زنند و خللی به معنی نمی‌رساند. دوم خطاهای عامیانه که اگر تعداد آن کم و جسته جسته و اتفاقی باشد باز قابل اغماض است ولی اگر انبوه و سیستماتیک باشد دلیل بیسوادی کاتب است. خطاهای کاتب نسخه دوشنبه اگر غلط نکم از این نوع دوم است. بدلیل همین چاپ بوستان حاضر که بقول شاعر: گواه شاهد صادق در آستین باشد / اما زبانم لال اگر گویم که کاتب نسخه دوشنبه بیسواد بوده است. زیرا دکتر ستم علی اف در این باره یک تنه بر کرسی قضا نشسته و چنین نوشته اند: کاتب این کلیات چنانکه از متن بوستان دیده میشود آدم با ذوق و سلیقه با سواد و خیلی دقیق بوده است و هیچ تصرف و تحریف روانداشته. صفحه ۴۶ - پیشگفتار. چه خوش گفتم مولوی: چشم باز و گوش باز و این عمی / حیرتم از چشم بندی خدا. این شمه ای از خطاهایی است که ناشر محترم در ذیل کتاب قید کرده اند ولی چه خطاهای دیگری در متن نسخه دوشنبه بوده و از قلم افتاده و نادیده گرفته شده برنگارنده نامعلوم است زیرا به نسخه اصلی دسترسی نداشتم و تنها مرجع، همین بوستان چاپی حاضر بوده است. رسم الخط دوگانه در بوستان حاضر: متون قدیمی و نسخ خطی را معمولاً با دو گونه املاء و رسم الخط طبع میکنند. اول حفظ رسم الخط قدیم و در این کتابها تمام مشخصات رسم الخط قدیم طبع شده است مانند کی بجای که آنج بجای آنچه یا دید یا بدید بجای بدید، پادشاه بجای پادشاه و غیره. دوم چاپ نسخه خطی با املاء و رسم الخط جدید مانند اکثر شاهکارهای ادب فارسی غیر از این، اگر محقق و ناشری بخواهد تغییراتی در طرز املاء بدهد باید در مقدمه گوشزد نماید. در یادی نظرو از قراین بسیار چنین برمیآید که ناشر محترم دکتر علی اف در طبع بوستان حاضر املائی جدید و امروزی را برگزیده اند. اما پس از مطالعه خواننده متوجه میشود که دو املاء موازی هم و در کنار هم در بوستان منعکس گردیده و وضع غریب و غیرعادی بوجود آورده است و عجب آنکه ناشر و مصحح محترم در مقدمه حتی اشاره‌ای هم باین موضوع نکرده است. مثلاً در صفحه ۶ سطر ۱۱ این شعر را میخوانیم: خرد مند عثمان شیب زنده دار / با قید شماره ۱۲ در حاشیه چنین آمده است: (۱۲) د پ - عثمن. میدانیم که از مشخصات رسم الخط قدیم یکی این بود که الف معدود و اد را سامی خاص و یاد دیگر کلمات در کتابت حذف میکردند و بجای عثمان مینوشتند. عثمن ضبط عثمان در متن بوستان حاضر این تصور را در خواننده ایجاد میکند که ناشر محترم میخواهند رسم الخط امروزی را در متن جاد دهند و رسم الخط قدیمی را در حاشیه. اما با مطالعه صفحات بعد متوجه میشویم که ناشر محترم چندان باین اصل پایبند نیستند. مثلاً در صفحه ۵۷ سطر ۴ نظیر همین کلمه را در متن چنین آورده اند: که زنه‌اراز این مکروستان وریو / بجای سلیمان نشستن چود یو / ناشر محترم التفات نفرمودند که در رسم الخط امروزی هیچکس سلیمان مینویسد. (این قاعده را مرحوم فروغی در چاپ بوستان کاملار رعایت کردند و در متن سلیمان آوردند (ف ۱۴۸)) برخی از کاتبان قدیم حتی از نوشتن الف معدود در کلمات فارسی نیز پرهیز داشتند. مثلاً بجای توانگر مینوشتند تونگر بجای درمانده، درمنده. در این گونه موارد وظیفه ناشر است که کلمات را در متن بصورت املائی امروزی ضبط کند. ناشر محترم بدین امر التفات نفرمودند. مثلاً در صفحه ۸ سطر ۱ این شعر را میخوانیم: که درمنده ای را هدنان چاشت

ودر حاشیه چین میخوانیم: «یا، ف، ع» در مانده‌ها را «...» باید گفت که آوردن این کلمات در متن و حاشیه  
 ناممورد و در حکم سیاه کردن اوراق است. زیرا در اینجا اختلاف بر سر ضبط نسخه «...» نیست بلکه مطالب بر سر شیوه‌ی  
 تحریر کاتبان قدیم است و محققان و ناشران معمولاً با ابتکار خود بدون حواله دادن به حاشیه وجه صحیح جدید  
 امروزی را در متن جا میدهند. در سراسر کتاب بوستان چاپ دکتر علی اف واژه‌های را می بینیم که به دو املاء ضبط  
 شده است: صحیح و ناصحیح. مثلاً فعل شکفتن بمعنی باز شدن و انبساط و رونق گرفتن بدو صورت آمده است: در  
 صفحه ۵۸ سطر ۱۶ چنین آمده است: بروید گل و بشکفتد نوپهار/ یاد در صفحه ۶۱ سطر ۳ آمده است: مگر تا گلستان  
 معنی شکفت / در موارد فوق املاء صحیح است اما در صفحه ۲۰۴ سطر ۶ می بینیم: گل رویش از تازگی بر شکفت /  
 (چاپ فروغی بر شکفت صفحه ۱۹۲) یاد در صفحه ۲۵۶ سطر ۱۱ یا از چنین میخوانیم: «موجب نیست برخاک اگر گل شکفت  
 (چاپ فروغی - شکفت صفحه ۲۳۹) یا واژه‌های مانند تک و ترکیبات آن مانند تکاور و تکاپو باز بدو وجه آمده است.  
 مثلاً در صفحه ۸۶ سطر ۲ چنین است: بتگ در پیش گوسفندی روان (تک رفتن با کاف - دیدن، دیوان کبیر چاپ  
 استاد فروزانفر صفحه ۲۳۸) در صفحه ۵۲ سطر ۷ چنین است: تکاور بدنبال صیدی براند. اما در عوض در صفحه ۹۹  
 سطر ۴ وجه صحیح آمده است: تکاپوی ترکان و غوغای عام. در تمام موارد فوق در بوستان فروغی واژه‌هایی که صورت  
 یعنی با املائی کاف قید شده است ناشر محترم بدنبال برخی از کلمات مختوم بیا، همزه گذاشته اند. امروز این طرز  
 املاء از عجایب است. مثلاً صفحه ۸ سطر ۴: چون بدل تو کردم جوانی، خوش / یا صفحه ۲۱۴ سطر ۱: که مالش مگر  
 روزی، دیگر است/ در برابر این همزه‌های اضافی در بوستان چاپ دکتر علی اف به برخی کلمات مختوم به هاء ملین  
 در حال اضافه مواجه می‌شویم که اصولاً همزه علامت اضافه و همچنین ی حذف شده است. مثلاً صفحه ۱۰۹ سطر ۱۵  
 که ایشان پسندیده حق بسند / که میبایست چنین نوشته شود: پسندیده ی یا پسندیده / و نیز صفحه ۲۲۹  
 سطر ۱۰: در معرفت دیده آدمیست / و نیز صفحه ۴۵ سطر ۹: پلنگان درنده صوف پوش / نه همزه دارد و نه  
 یای اضافه دارد و نیز مصرع بعلت حذف تشدید فاقد وزن است. در فارسی قاعده ایست که در واژه‌هایی که مختوم  
 به هاء ملین باشد در اتصال بیا، وحدت یا نسبت یا خطاب معمولاً یائی یا الفی میان هاء ملین و یاء وحدت اضافه  
 میکنند مانند: خانه یی یا خانهای / مثلاً اوحدی مراغه‌ای (مقدمه بوستان دکتر علی اف صفحه ۳ سطر ۱۰ از مقاله  
 استاد فروزانفر) یا: احاطه یی، نشانه یی (مقدمه بوستان - صفحه ۷ سطر ۹ و ۱۲ از مقاله دکتر صفا) یا: نسخه‌ی  
 شیوه‌ای (مقدمه بوستان صفحه ۸ سطر ۵ و سطر ۱۰ از مقاله استاد مجتبی مینوی) (و نیز رجوع کنید به مقاله استاد مینوی  
 تم: بحثی در باب رسم الخط فارسی، مجله سخن دوره ۱۰ شماره ۸) ملاحظه می‌فرمائید که هر دو انشمنی در  
 نوشته‌های خود یکی از این دو وجه را انتخاب میکنند و رنگارنگش بکار می‌برد. اما ناشر محترم در بوستان حاضر دو وجه را  
 موازی هم بکار برده اند: صحیح و ناصحیح. وجه اول - ای - مثلاً صفحه ۸۱ سطر ۹: گراز آده ای بر زمین خسب و  
 بس / وجه دوم - همزه علامت اضافه - مثلاً صفحه ۳۳ سطر ۱۶ این شعر: که میگفت گوینده خوب دوز / که میبایست  
 چنین ضبط شود: گوینده یی یا گوینده‌های / همچنین صفحه ۵۲ سطر ۱۱: که سرگشته را برآمد مراد / که میبایست  
 در متن چنین باشد: سرگشته یی را یا سرگشته ای را / و نیز صفحه ۹۳ سطر ۱۳: توازگفت خود مانده در قفس /  
 که میبایست در متن چنین باشد: مانده یی، یا مانده ای / باید افزود که بیست سی سال پیش این شیوه کمابیش  
 معمول بود ولی اکنون بر افتاده و غلط فاحش محسوب میشود. واژه‌های مذکور نیز بدو صورت آمده است: مثلاً در صفحه  
 ۳۲ سطر ۱ چنین است: چنان خفت کاید فغانت بگوش / ولی در صفحه ۲۳۸ سطر ۶ چنین آمده است: مزین دست و  
 با کایت از سرگذشت / یاد در صفحه ۲۶۰ سطر ۹ چنین است: کتون گامدم در بروم میند / یاد در صفحه ۲۵۱ سطر ۹ چنین

آمده است: چو حکم ضرورت بونکاب روی / بریزند یاری درین خاک کوی (چاپ فروغی کابروی صفحه ۲۳۴ سطر ۱۶)

حتی در یک بیت چنین هیئت چاپ شده است: مرز آب روی برادر نیکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی (صفحه ۹۷ سطر ۸ آبروی صفحه ۸۵ سطر ۶ ادرهرد و مورد چاپ فروغی : آبروی . استاد بهمنیار تصریح میکند که این گونه ترکیبات را باید بدون مد نوشت (املائی فارسی ، استاد احمد بهمنیار ، نامه فرهنگستان شماره ۱ سال ۱۳۴۱) ناشر محترم برخی از کلمات عربی را مانند مسائل و سؤال و جبرئیل که در فارسی امروزه به همزه باید نوشت به دو وجه همزه دار و بی همزه مرقوم فرموده اند . استاد بهمنیار نوشته است که همزه کلماتی را نظیر سائل و مسائل که مأخوذ از سأل است بصورت همزه نویسد و کلمات عربی جبرئیل و میکائیل و نظایر آنرا هم به همین قیاس با همزه نویسد (قواعد املائی فارسی ، نامه فرهنگستان ، صفحه ۱۶) و نیز رجوع کنید به سلسله مقالات : شیوه خط فارسی مصطفی مقری ، شماره های ۷-۸-۹-۱۰ مجله سخن دوره ۱۱) ناشر محترم دو وجه آورده اند : مثلاً صفحه ۵ سطر ۹ : امیسن خدا میبیت جبرئیل / ولی در صفحه ۷۵ سطر ۱۷ اچنین است : اگر جبرئیل نیندرواست / یاد در صفحه ۸۳ سطر ۲ آمده است : دل سایل از جور او خون گرفت / اما در صفحه ۵ سطر ۹ اچنین است : در خانه بر روی سائل بیست / و نیز سؤال و سوال که در بوستان چاپ دکتر علی اف هرد دو وجه آمده است . کلمات فوق در بوستان چاپ فروغی برنسق واحد و همه با قید همزه ضبط شده است . موضوع اینست که این دو وجه نوشتن کلمات همزه دار عربی مستعمل در فارسی ناشی از طرز کتابت برخی از کاتبان قدیم است ، مخصوصاً کاتب نسخه د که به قیاس مراجعه به بوستان حاضر بی ترتیبی زیادی در ضبط اینگونه کلمات بخرج داده و ناشر محترم تحت تاثیر آن واقع شده اند و نتوانسته اند وجوه مختلف املائی قدیم را بر رسم الخط جدید تطبیق دهند و یک سیستم واحد ، همچنانکه در بوستان فروغی دیده میشود اتخاذ نمایند . مثال روشن تری میزنیم : در صفحه ۱۲۲ سطر ۸ شعر چنین است : که گریامن آید فیئس القرین این وجه صحیح است و دیگر نسخه بدل لازم نیست ولی ایشان با قید شماره ۷ خواننده را به پاورقی حواله میدهند که چنین است : (۷) د - فییس / پ ، ج ، ل ، پسا فیئس / از میان این سه وجه ضبط نسخه د غلط است و از اینجا معلوم میشود که کلمات عربی فاقد همزه از چه منبع در بوستان حاضر آه یافته است . ضبط نسخه ج ، پ ، ل ، پا منطبق است بر رسم الخط قدیم عربی زیرا در نوشته های قدیم عربی گاه در زیر علامت همزه و نقطه میگذاشتند تا خواننده متوجه شود که حرف را باید بین همزه و وی تلفظ کند . ولی موضوع اینست که مصحح و ناشر این وجوه گوناگون را معمولاً در پاورقی قید نمیکند . زیرا حاشیه و پاورقی چند برابر متن اصلی خواهد شد و این وظیفه مصحح مطلع است که املائی فارسی شده کلمات عربی را همچنانکه استاد فروغی و عبد العظیم قریب آورده اند در متن بدون حواله به پاورقی جادهد . در اینجا از ذکر کلمات فارسی با اصطلاح همزه دار که در بوستان حاضر آمده و دارای دو وجه است مانند : بینواغی (ص ۱۸) ، بینوایی (ص ۵۹) صرف نظر میکنیم زیرا سخن به درازا خواهد کشید . و بهتر بود ناشر محترم یک وجه معین علمی را انتخاب میفرمودند و در همه جای کسان بکار میبردند . در بوستان چاپ دکتر علی اف صفحه ۱۳ سطر ۸ چنین آمده است : که پروردگارا توانگرتوی / توانای درویش پرورتوی / چنانکه ملاحظه میشود در اتصال بیای خطاب به ضمیرتوی اضافه شده که صحیح است ولی من بینیم در مورد دیگر این وجه صحیح رعایت نشده است . مثلاً در صفحه ۲۵ سطر ۱۳ چنین است : فرارفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی / این وجه صحیح نیست و قافیه باید چنین باشد : توی ، نیکوی . باید اضافه کرد که توی در شعر وقتی بصورت واو و بدون یاء نوشته میشود که مصرع اول بیت کلمه ای باشد که بصورت واو تلفظ گردد مانند این بیت مولوی : گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه ی من توی / اما در شعر فوق الذکر بوستان این قاعده مصداق ندارد . از این جهت در بوستان چاپ

فروغی ضبط صحیح آمده است: تویی، نیکوئی (صفحه ۲۴ سطر ۱۱) در زبان فارسی قاعده ایست که کلمات مختوم به هاء ملین در جمع به ها، های اول معمولاً محفوظ میماند. ولی ایشان حتی در اینگونه موارد یک شعر را بدو صورت آورده اند. مثلاً در صفحه ۵ سطر ۹ چنین است: بدر نفس پرده های خیال. همین شعر در پیشگفتار ص ۱۹ سطر ۹ چنین است: بدر نفس پرده های خیال. یا صفحه ۲۳ سطر ۴ چنین است: همی گفت و در روضها می چمید (فروغی صفحه ۷۰ - روضه ها) یا صفحه ۱۳۱ سطر ۹ چنین است: شکم قره از لقمهای حرام (فروغی ص ۱۲۴ - لقمه ها) در قدیم در کتابت اینگونه کلمات هاء آخر آنها را حذف میکردند. در نسخه های قدیمی مکرراً خانها می بینیم بجای خانه ها. لیکن امروز این رسم متروک شده و ترك آن نیز اولی بوده است. (نقل از دانشمند فقید عباس اقبال آشتیانی مجله یادگار شماره ۱۰ سال ۲ ص ۶۶ - ۱۹۴۵) همچنین کلمات مختوم به هاء ملین در اتصال به "است" رابطه ها معمولاً محفوظ میماند. ولی در این میان نیز ناشر محترم هر دو وجه صحیح و غلط را قید کرده اند. مانند ص ۱۳۵ سطر ۱۶: که دستار پنبست و سبلیت حشیش / (فروغی: پنبه است - ص ۱۲۹) و نیز ص ۱۷۸ سطر ۱۲ چنین است: نگفتی که قبلست خاک حجاز / (فروغی: قبله است - ص ۶۸ سطر ۱۱) نکته در اینجا است که مثلاً اگر قبله متصل به است نوشته شود مشتبه خواهد شد با کلمه قبل مقابل بعد - این است که حتماً باید های ملین در اتصال به است محفوظ ماند: قبله است. باید اضافه کرد که ماضی نقلی افعال مختوم به هاء ملین در اتصال به است حکم دیگری دارد مثلاً در موقع اتصال فعل ماضی نقلی مفرد غایب به فعل رابط است، ناشر محترم دو طرز املاء اختیار کرده اند و در بعضی موارد های ملین را در کتابت مینویسند و در برخی موارد های ملین را حذف فرموده اند. مثلاً ص ۴۸ سطر ۱۹: ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر باری افتاده برخاسته ست / و در عوض در ص ۹۱ سطر ۱۱ چنین است: سرش ریاد شاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست / در اشعار فارسی بارها که این تخفیف می یابد و به کاین بدل میشود. در بوستان سعدی نیز این شکل بسیار است. ولی ناشر محترم باز دو وجه در تحریر انتخاب کرده اند یکی صواب و یکی ناصواب. مثلاً ص ۲۵ سطر ۴ چنین است: تو کاین روی داری بحسن قمر / ولی در عوض در ص ۴۸ سطر ۶ چنین می بینیم: پیرسید کین گره و خنده چیست / (فروغی - کاین - ص ۴۴) و نیز ص ۲۹ سطر ۵ چنین میخوانیم: همان کین سخن مرد ره روشنید / (فروغی - کاین - ص ۱۳۰) و چند مورد دیگر که در همه مواضع بجای کاین ناشر محترم آورده اند کین. استاد بهمنیار در این باره چنین مینویسد: مخفف که این را با ثبات الف (کاین) باید نوشت تا به "کین" بمعنی حقد مشتبه نگردد (ص ۱۴ نامه فرهنگستان - املائی فارسی). نظیر همین قاعده است براو مرکب از بر (حرف اضافه) و او (ضمیر). مثلاً در بوستان ناشر محترم در ص ۱۷ سطر ۲ چنین آمده است: گل را که نه رنگ دارد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی / در اینجا الف ضمیر او حتماً باید نوشته شود تا با کلمه روی بمعنی چهره مشتبه نگردد: براوی. فروغی این شعر را چنین آورده است: غریبست سودای بلبل براوی ص ۱۱ سطر ۱۵) که صحیح همین وجه است. در فارسی قاعده ایست که نون نفی در اول افعال مجزاً نوشته نمیشود: نگفت، نرفت. ولی اگر نفی متوجه جمله باشد نه فعل حتماً باید جدا نوشته شود و متصل نوشتن آن خطاست. در این مورد هم ناشر محترم دو املاء اختیار کرده اند یکی صواب و یکی خطا. مثلاً در ص ۲۵ سطر ۱۶ چنین است: که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولی در عوض در ص ۵۶ سطر ۴ چنین میخوانیم: نچندانکه از عامل عیبجوی / (فروغی: نه چندانکه ص ۵۵) و نیز در ص ۶۲ سطر ۴ چنین آمده است: که در باب خیرت بمنت بداشت / نچون دیگرانت معطل گذاشت (فروغی: نه چون دیگرانت ص ۶۰) بلافاصله در سطر بعد وجه صحیح آمده است: ولی گوی بخشش نه هر کس برند در زبان فارسی معمولاً تالی مدور عری را بصورت تالی کشیده مینویسند. خاصه در شعر تا با های ملین مشتبه نشود و



شعر سلیمس خوانده شود. در بوستان چاپ دکتر علی اف در این مورد هم دو وجه آمده است: تایی کشیده و تایی مدور. مثلاً در ص ۱۸ سطر ۵: نه شکوت نشست و نه فریاد خواند/ اما در عوض در ص ۲۲ سطر ۵ چنین است: نه رشوه ستانی و نه عشو ده/ (چاپ فروغی: نه رشوت ستانی ۰۰ ص ۳۰) در زبان فارسی پیشوندی است بنام بل که ازادات تکثیر است: بلکامه، بلهوس و غیره. در بوستان چاپ دکتر علی اف در این مورد هم دو وجه آمده است: مثلاً در ص ۳۹ سطر ۱۳ چنین است: جهان دیده ای گفتش برای بلهوس ولی در عوض در ص ۲۲۲ سطر ۲ چنین آمده است: که ای بوالعجب رای برگشته بخت/ ضبط صحیح آن بلعجب است (قواعد املائی فارسی - نامه فرهنگستان - استاد بهمنیار ص ۳۱) با آنکه ناشر ناشر محترم قصد داشته است که کتاب را با رسم الخط جدید طبع کند معذک عناصری از رسم الخط قدیم جسته جسته همچنان در سراسر کتاب پراکنده است: مثلاً ص ۲۰۴ سطر ۶ چنین آمده است: پسندید از شهریار آنچ گفت/ که صورت جدید آن آنچه گفت است. (فروغی - آنچه گفت ص ۹۲ سطر ۶) ناشر محترم درست در همین صفحه وجه جدید را آورده است: بگوی آنچه دانی سخن سود مند/ ص ۲۰۴ سطر ۱۳ همچنین در صفحات ۲۴۰ و ۲۴۸ بجای آنچه آمده است: آنچ و در ص ۲۳۳ بجای آنچه آمده است زانچ. در تمام موارد فوق در بوستان فروغی املائی واحد، یعنی رسم الخط امروزی آمده است. از نمونه های سهل انگاری ناشر محترم آنکه برخی کلمات به دو صورت آمده: اسپ (با سه نقطه) و در موارد متعدد آمده است: اسپ/ یا مثلاً افعالی مانند افکندن، آگدن، پراگدن به دو وجه آمده است: به شکل فوق و شکل زیر: افگندن، آگدن، پراگدن. در زمینه افعال فوق مثال زیاد است. بهر حال هر محقق و ناشری باید صورت واحدی در کتابت اتخاذ کند. تشدید (ّ) در شعر اهمیت خاص دارد. اولاً از لحاظ آنکه حذف آن با کلمات مشابه مشتبه میشود ثانیاً از لحاظ آنکه حذف آن وزن شعر را مختل میکند. در بوستان چاپ دکتر علی اف حذف تشدید هر دو نقص فوق را بوجود آورده است. مثلاً ص ۱۳۷ سطر ۱۷ چنین است: چنین گفت بیننده تیزهوش/ که سر سخن در نیابی مجوش/ حذف تشدید باعث میشود که مبتدیان سر را سر بمعنی رأس بخوانند. وزن شعر هم مختل شده است. همچنین ص ۱۴۳ سطر ۱ چنین است: ز دیار مردم در آن بقعه کس/ باید دیار نوشته شود تا با دیار بمعنی شهر و کشور مشتبه نشود و وزن شعر محفوظ ماند. همچنین ص ۶۲ سطر ۳ چنین است: خداوند را من و فضل و سپاس/ که باید من نوشته شود تا با من ضمیر مشتبه نگردد. همچنین ص ۱۲ سطر ۱ چنین است: تو آن در مکنون یکدانه ای/ که باید در نوشته شود تا با در بمعنی باب مشتبه نشود. همچنین ص ۱۷۹ سطر ۸ چنین است: کسی گفت شکر بخواه از فلان/ که به تناسب وزن باید شکر نوشته شود. از ذکر مثالهای دیگر در این باره صرف نظر میشود. هر محقق متن شناس ناچار به رعایت این اصول است. ناشر محترم التفات نغرمودند که کلمات مرکب را در چه موارد باید متصل و در چه موارد منفصل نوشت. در این باره قواعدی مدون موجود است. هیئت برخی کلمات که در بوستان حاضر آمده برای فارسی زبانان واقعاً غریب و نامانوس است. مثلاً در ص ۲۰۳ سطر ۳ چنین است: جز آنکسکه درد شمنی یاراوست/ که میبایست چنین نوشته شود: جز آن کس که... استاد بهمنیار نوشته اند: متصل نوشتن که و چه به کلمه پیش جایز نیست (قواعد املائی فارسی - نامه فرهنگستان احمد بهمنیار ص ۳۵) همچنین در ص ۶ سطر ۲ چنین است: چهارم علی شاه دلدل سوار/ ولی در عوض ناشر محترم در ص ۹۰ سطر ۲ همان کلمه دلدل را در ترکیب با کلمه دیگر چنین آورده اند: من آن باد رفتار دلدل شتاب (فروغی - دلدل شتاب ص ۸۶) استاد بهمنیار نوشته اند که از متصل نوشتن لفظ مرکب در مواردی که کلمه دراز شود زشت و بد نما شود و خواندنش دشوار گردد باید خود داری کرد (قواعد املائی فارسی - ص ۳۳) در ص ۲۰۰ سطر ۱۰ آمده است: شنید این سخن دهخدای قدیم (ضبط صحیح) ولی در عوض در ص ۵۱ سطر ۴ همین ترکیب چنین

آمده است: که سال دیگر دیگری ده خداست / (فروغی - ده خدا ص ۴۹) که با این وجه باده خدا مشتبه میشود .  
 زیرا قاعده است که در کلمات مرکب در صورتی که ترکیب مقلوب باشد کلمه را متصل مینویسند مانند ده خدا (املای  
 فارسی - استاد بهمنیار ص ۳۳) حتی واژه هائی که مرکب نیستند در بوستان دکتر علی اف متصل نوشته شده است .  
 مانند ص ۱۷۹ سطر ۲: چو سیرا بخواهی شدن ز آبجوی / (فروغی - چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی ص ۱۶۸)  
 از این گونه هیئت های نامانوس در بوستان حاضر فرسراوان است . نمونه وارید کرسه چهار مثال اکتفا رفت . این نکته  
 را باید تذکر داد که در نسخ خطی قدیمی اصل در کتابت کلمات مرکب ، جدا نوشتن بوده است . مثلاً در کتاب حدود  
 العالم یاد ترجمه تفسیر طبری به تصحیح آقای حبیب یغمائی یاد را اسکندر نامه به تصحیح آقای ایرج افشار و در  
 نسخ خطی دیگر اغلب ترکیبات مفصل نوشته شده است . متصل نوشتن کلمات که در بوستان چاپ آقای دکتر علی اف  
 دیده میشود معلوم نیست کار کاتب نسخه است یا ناشر محترم . اگر کار کاتب باشد دلیل دیگر بر لاقیدی او در رعایت طرز  
 کتابت قدما بوده است . (بر باره قاعده املای کلمات مرکب رجوع شود به مقاله آقای دکتر جعفر شعار - راهنمای  
 کتاب ، شماره ۲ سال ۱۳۴۵ و مقاله دکتر خیم پور ، نشریه دانشکده تبریز شماره ۱ سال ۱۳۳۸ و خطابه استاد فقید  
 احمد بهمنیار در فرهنگستان ایران ۱۰۰) در بوستان چاپ دکتر علی اف یک رشته اغلاط املائی دیده میشود که بعضی  
 از آنها اغلاط چاپی است که در غلطنامه پایان کتاب منعکس نگردیده و برخی بظن نگارنده از لغزشهای کاتب نسخه  
 است که ناشر محترم وجه درست آنها را نمیدانسته است . بذکر چند مثال اکتفا میشود : ص ۱۰۶ سطر ۱۶ : نظر  
 داشت با پادشاه زاده ای / (فروغی - نظر داشت با پادشاه زاده ای ص ۱۰۲) ص ۱۹۵ سطر ۲ : سپید از سیاه  
 فرق کردم چو فجر / (فروغی - سپید از سیاه فرق کردم چو فجر ص ۱۸۲) ص ۲۲۰ سطر ۱۰ : معلم نیاموخت علم و رای  
 (وزن مغشوش است) (فروغی - نیاموختت ص ۲۰۰) ص ۲۰۷ سطر ۴ : چو شیرینی باید ت سود مند (وزن مختل است)  
 صحیح آن : چو شیرینی ص ۲۶۰ سطر ۸ : خدا یا بزلت مران از دم / صحیح آن : ذلت است (فروغی : خدا یا  
 بذلت مران از دم - ص ۲۴۳) اغلاط دیگری نیز دیده شده است مانند بجای سرگذشت آمده است - سرگذشت  
 ص ۲۳۸ - بجای صعب آمده است مصعب (۱۸۸) بجای آبستن آمده است آبستست (۱۸۷) و غیره و  
 غیره که در غلطنامه نیامده و از ذکر بقیه صرف نظر میشود . با کمال تأسف باید عرض کنم که در غلطنامه هم غلط دیده شده  
 است . (هر چه بگردد نمکش میزنند / وای بر آن دم که بگردد نمک) درص دوم غلطنامه چنین میخوانیم :

صفحه	سطر	نا درست	درست
۱۸۸	۲۰	حر	خر

همینکه به ص ۱۸۸ سطر ۲۰ مراجعه میکنیم این بیت را می یابیم : رضا و ورع نیکامان حر / هوی و هوس رهزن و  
 کیسه بر / حر بمعنی آزاده است و صحیح آمده است و گناهی نکرده است که خر بشود . در فهرست های آخر  
 کتاب نیز برخی لغزشها دیده شد . مثلاً در ص ۲۶۶ در برابر کلمه خسرو نوشته شده است : رجوع کنید به نوشیروان  
 و نیز در برابر کلمه کسری نوشته شده است : رجوع کنید به نوشیروان . ولی در فهرست نامهای خاص اصلا کلمه  
 نوشیروان ضبط نشده است و بجای آن آمده است : نوشین روان . مادر تاریخ اسامی سلاطین اسمی بنام نوشین  
 روان نداریم . بجای آن نوشیروان و نوشیروان داریم . در بوستان چاپ دکتر علی اف در چند موضع با سامی کسری  
 و خسرو و نوشیروان ، نوشین روان بر میخوریم بدین ترتیب : ص ۱۴ سطر ۱ - کسری / ص ۹ سطر ۵ - نوشین روان / ص ۱۴  
 سطر ۱۶ - کسری / ص ۱۴ سطر ۱۷ - نوشین روان / ص ۱۵ سطر ۲۰ - خسرو / ص ۱۵ سطر ۲۱ - خسرو / ص ۱۶  
 سطر ۳۰ - خسرو / ص ۱۸ سطر ۲ - خسرو / ص ۱۵ سطر ۲ - خسرو / چنانکه ملاحظه میشود طبق ضبط بوستان

چاپ دکتر علی اف در مورد نوشتن روان آمده است (ص ۲۴ و ۹) که از آن دو یک مورد ناصحیح است و آن ص ۱۴  
 سطر ۱۲ است. در بوستان چاپ فروغی این بیت چنین آمده است: شنیدم که در وقت نزع روان / بهر مزچنین گفت  
 نوشیروان / و ضبط ناشر محترم چنین است: شنیدم که در وقت نزع روان / بهر مزچنین گفت نوشین روان / معلوم  
 نیست چرا ناشر محترم در این مورد نسخه بدل ها را در حاشیه قید نفرموده اند (مثلاً ضبط فروغی را) .  
 همه میدانیم که نوشین بمعنی گوارا است و یکی از دلایلی که نوشین روان از تصرف کاتبان است این است که سعدی  
 خداوند بلاغت در سراسر بوستان صفت نوشین را بمعنی اصلی خود آورده است . یعنی : آب نوشین - بی نوشین  
خواب نوشین . کیش یگدرد آب نوشین بحلق ( ص ۳۳ ) / بیاوی لعل نوشین بیار ( ص ۳۴ ) و غیره . . . .  
 در گلستان سعدی چاپ فروغی فقط یکبار کلمه نوشین روان بر میخوریم و ه بار نام انوشیروان و نوشیروان . اما در  
 فهرست نامهای خاص این همه تحت یک عنوان : انوشیروان آمده است . ( گلستان چاپ فروغی ص ۲۱۳ ) . زیرا  
 هیچ محقق و ناشری نوشین روان را اسم خاص حساب نمیکند . ( انوشیروان مرکب است از انوشک و زبان یعنی  
 صاحب روان جاویدان . رجوع شود به فرهنگ شاهنامه دکتر شفق ص ۳۰ و ص ۲۵۷ . این کلمه مرکب از سه جزء است  
 انوشک ، ان نشانه نفی + نوش ( پهلوی - هوش - ادری ) - مرگ رویم بمعنی بیمرگ جاویدان )  
قلب و تحریف سخنان فروغی : ناشر محترم با کمال تأسف در مورد شخص ازجمند محمد علی فروغی و بوستان چاپ او در  
 موارد متعدد به قلب و تحریف حقایق پرداخته اند . در مقدمه کتاب صفحه ۱۷ ناشر محترم پس از نقل عبارات مرحوم  
 فروغی از خود چنین میافزاید : چنانکه از توضیحات استاد فقید بر میآید ذوق و سلیقه شخص ایشان در تصحیح کتاب  
مداخله تام داشته است . از توضیحات مرحوم فروغی و از روش کار او بهیچوجه استنباط نمیشود که ذوق و سلیقه  
 مرحوم فروغی در تصحیح بوستان " مداخله تام " داشته است . زیرا آن دانشمند فقید خود حدود آن مداخله را  
 تعیین کرده است . آنجا که مینویسد : . . . در نسخه های کهنه موجود آنچه را با ذوق خود موافق تر یافتیم متن  
 قرار دادیم و باقی را نسخه بدل کردیم جز در جاهائی که مورد اتفاق با اکثریت نسخه های کهنه معتبر بود که در  
 آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه ها کاملاً متابعت نمودیم . . . مقدمه بوستان چاپ دکتر علی اف  
 ص ۱۷ . . . از همین عبارت و از شیوه تصحیح بوستان فروغی بر میآید که مداخله ذوق آن فقید در تصحیح کتاب  
محدود بوده است نه تام . موارد چندی را نشان دادیم که ناشر محترم در تصحیح بوستان حاضر از میان سه نسخه  
 اصلی د ، ج ، پ که اساس کار ایشان است هر جا که خواسته اند بی موجهی نسخه د را برد و نسخه ج و پ مرجح  
 شمرده اند و هر جا که خواسته اند از ضبط نسخه د بدون دلیل چشم پوشیده اند . آیا نمیتوان این روش را تلقین  
 سلیقه شخصی ایشان دانست ؟ هیچ محقق دانشمندی را نمیتوان یافت که در تصحیح متون قدیم خاصه در زبان  
 مادری خود مجموع معلومات و سنن ادبی و حسن تشخیص و ذوق سلیم خود را نادیده بگیرد . چه خوب نوشته است  
 استاد حبیب یغمائی درباره تصحیح کتب منالوم ادبی : " تلخیص و تصحیح و انتخاب اشعار داستانی منظوم از  
 کارهای ظریف و دشوار ادبی است زیرا در این فن دقیق ذوق و سلیقه و طبع سلیم و نیروی تشخیص و تبحر در شعر  
 و ادب فارسی و فضائی دیگر از این گونه می باید و اخلاص و حسن نیت نیز رعایت چند نکته دقیق از اهم شرایط است  
 - متون مختلفه در پیش چشم باشد و اصیل ترین و دقیق ترین آنها انتخاب شود و اگر نسخه های از حیث صحت و  
 قدمت و اعتبار همانند باشند بمدد ذوق سلیم و مطالعه و مقایسه و تمرین کلمات و ترکیباتی که به روش و زبان شاعر  
 نزدیکتر مینماید انتخاب شود . . . " ( مجله یغما - شماره ۱۱ - سال بیستم ص ۶۱۰ ) تمام این فضایل را مرحوم  
 محمد علی فروغی که وارث برازنده ادب فارسی و مظهر ذوق و قریحه تمام عیار ایرانی بوده است واجد بود و آنچه بر  
 فروغی رواست بر دیگران که ادب فارسی ادب مادری آنها نیست خطاست . ( بقیه در شماره آینده )

توجع درهما

## در شهر پرستوها

در میان این کویر سوت و کور ،  
 آرزوئی پاک و ... دور  
 میکشاید راه نور ؛  
 خارج از دنیای ما  
 آفتوی - طاق کبود -  
 ظاهراً در شهر زیبای پرستوها هنوز  
 میتوان آزاد بود .

## گلها و کبوترها

ای شب تشنه ! کبوترها را  
 بجا میری از بسریشان  
 یا چه میزایی از گلخانه  
 که شکسته ست بلور پریشان ؟

.....

شب پر از رقص پرستو نیست  
 که نوازیده همه نور شدند  
 و پر از خاطره ای که هنوز  
 شکرناگشته از دور شدند .

شب کبوترها را ، گلها را  
 در دل صبح را خواهد کرد  
 آنچه مانده ست از آنها بر جای  
 جویی باد صبا خواهد کرد .

شب پرستوای رنگین را  
 پای خورشید خدا خواهد ریخت  
 و پس از آنکه تنی شد دستش  
 مرک را در دل ما خواهد ریخت .



www.KetabFarsi.com

# نادرا بر اهیمی

سخن نود را با گفتاری از آ-زس A-SIS می‌آغازیم برای یک نتیجه گیری بعدی:

(جدائی هنر از واقعیت، مشخصه زبانگری مدرن بورژوازی است. لیک سوال اینجاست که آیا میتوان گفت که آثار سوررآلیست‌ها، انتزاعیون (۱)، تاجیست‌ها (۲) و دیگر (ناواقع‌گرایان) سندیست فاقد جلوه‌های عینی) آ-زس به این پرسش پاسخ منفی میدهد و میگوید: «هنرنری همیشه و تحت هرلوائی، بازتاب واقعیت است. اما خود انعکاس میتواند حقیقی باشد یا مجازی. ماهیت و اشکال زندگی در آثار (واقع‌گرا) و (ناواقع‌گرا) با هم معارضند. هنرمند واقع‌گرا در بیان حقیقت خود را مسئول می‌انگارد. جنگ و صلح، تولستوی، کمونیسم انسانی بالزا، دون آرام، شولوخوف، افسر جوان نادیف، نقاشیهای رافائل و رامبراند، ریپین و زوریکف، فیلمهای ایزنشتاین، بودیومکین، چارلی چاپلین و استانی کامر، امکان میدهد که در باقیم مستقیم و بدون واسطه، واقعیت‌های منعکس در آنها را، و معرفت یابیم به درونمایه شان و درک کنیم انگیزه آفرینششان. در هنرناواقع‌گرا، وضع بگونه دیگریست: در آثار فرمالیست‌ها گاه بسختی و گاه به هیچ سان نمیتوان دریافت کرد زندگی واقعی را زمانی که طرز تلقی موجدین هنر، از اجتماع، از زبانگری و از سیاست و مسائل طبقاتی، گرفتار میشود در محدوده ای از معیارها و ملاک‌های منسوخ و غیرمیآید در حصارهای زیاد داشت‌های سطحی، سخن میرانیم از موجودیت عالم و فضائی فشرده. که هنرمند، مستاصل و معلق، در تنگنای آن دست و پا میزند. و احیاناً خلق میکند آن چیزی را که ما ارجاف و ارجوزه‌ها را مینامیم و سقوط میکند، از اوج (واقعیت حقیقی) به قعر (واقعیت مجازی). از (شناخت) خوش عاجزاست و از دریافت (ناسازگارها) و معرفت به شیوه دفع عوامل نابهنجار محیط پیرامون خود ناتوان. و در تعدید سند محکومیت اجتماعی خویش و دیگران ابروفراخ و گشاده رو. و در تقویت آن قشر نوکیسه‌ی نوخاسته، که با هرگونه اندیشمندی طراز نوین سر بیکار دارد، مصروف سواسی.

موجدین (سوداگر) هنری گرچه می‌بینند، تباهی و درماندگی و واپس ماندگی انسان پیرامون خود را، اما نسبت به احیاء شخصیت فرهنگی و در نتیجه شخصیت طبقاتی محرومین، سهل‌انگارند، حال یا بعلل سوداگری، یا بعلت منافع، یا بر حسب علائق طبقاتی و ایدئولوژیک و اینجاست که ابعاد ارتجاع در کار هم می‌نشیند و مرا و تو را در حجام فکری فشرده و متراکمی، محبوس میکنند.

کارخانه زمانه که گاه می‌چرخد کند و اوار و لنگان و صبور و گاه سریع و متحرک و باشتاب، منفرداً عامل ایستائی یا جهش شخصیت طبقاتی انسان نیست بلکه انسان است که از شرائط زمانه خلق می‌کند آنچنان شرائطی را که فراخور مقام فردی باشد، و در شان فراز مندی و افراختگی نیازهای جمعی و این میسر نیست مگر آن زمانی که ادبیات، این حربه و سلاح فکری بشر هم، بخاطر استیلا بر آن شرائط، و در راه ارشاد و یآوری انسان برنده شود، و از غلاف اندیشه‌های متحجر، بدرآید.

ناتوانی انسان (طبقاتی) زمانی محسوس میشود که نمایان گردد (محرومیت) بمفهوم ملموس و محسوسش، و از اشکال و ابعاد (انقسام) و (فاصله‌گیری) علقه‌ی طبقات، مشهود شود چهره‌ی (انسان محروم) از یک سو و آرزیشه‌گی، و دون منشی (انسان سوداگر) از سوی دیگر. و اینجاست که متمرکز میگردد دانشه‌ی (فقر) و (ثروت) درد و کانون (فرار) و درد و قطب (متضاد) و به چندپاره تقسیم میشود: انسانیت، انسانیتی که یکپارچگی و یگانگی اش زاده‌ی تقسیم عادلانه امکانات، عدم بهره‌کشی، ستیزه‌های طبقاتی و نفی برتریت و امتیازات اقلیت است و اینجاست



که علائق و منافع و وابستگیهای انسان تجزیه میشود و شکاف بر میدارد. و هم اینها هستند آن نکاتی که هنرمند انسان باید بر آنها انگشت نهاند، بآن ها تکیه کند، و بنا بر بیان آنها، سوگند خورد و متعهد شود. بدان سبب که او تنها نیازمند خوش شدن خوب نیست، در فراسوی ذهن خود شماره بدنیا آن ششامی است که و در آن نمونه شود به غایت (یکانگی) و (وحدت) علائق با ابیقات محرم و هموست که باید نشان دهد آن رابطه اجتماعی را که پایسته است مقام والای انسان را. نظامی که در سادوح موزون و مدوح آن، هیچ مهره قدرتمند در نشینی نیست و مسات نکند مهره های خرد جسته ذیل نشین را. و هموست که باید بیازماید اهرمی را که بوی سپرده اند. اهرم معجزه آسما حرکت و پویایی که کوه زمانه را از جای برمی کند. و هموست که می آید همگان را به شور و شوقی آریل تانیا سایند دهنی از جستجوی طریق بالندگی و والا کرائی انسان و کشف هویت تاریخی او. و این مبارزه و ستیز در عین وحدت و سرسختی، برترین و درخشانده ترین عاطفه ی بشری را ترجمان است. اینجاست که هومانیسیم متجلی میگردد در قالبی از (مد اوت) و (گستاخی) موجه علیه انسان بیداد گرو مجسم میشود در چهار چوبی از (عذوخت) و (نداکاری) بر له انسان درمانده و واپس مانده.

و ایرا همین به این گونه عاطفه متعالی و قانونمند عقیدت دارد و هم از این روی من او را (هنرمند ی انسان) می نامم. و راستی را که هر هنرمند (انسان) نتواند بود: "ما صاحب قالبهای دیگری هستیم و این قالبها به همین صورت که وجود دارد باید عطف به هدف و علت علمی و اجتماعی بوجود آمدنش مورد توجه قرار بگیرد. نغی شود به دلیل تاثیرنداشتن پذیرفته شود اگر تاثیر مثبت آنها، هر قدر هم ناچیز، در ساختمان زندگی انسان و در راهائی انسان از بندها انکار ناپذیر است" و میرسیم به هومانیسیم و میگوئیم: زمانی هومانیسیم محتوای این جنبه و متافیزیکی خود را از دست میدهد که در یاد جهات پیشرفتهای زمانه، و گامها پیش نهد در راه انسانی نمودن این ترقیات و نگفته ی پیسکونوف بسیار بدست فراموشی معیار مجرد خود را و انباشته گردد از یک درونمایه تاریخی و واقعی، و بنگرید به یک هومانیسیم متحرک و فعال و متعهد و افزون بر این مداوم بیازماید پیچیدگیهای حرکت دیا لکتیکی روند های عینی را که آنگاه از تضاد هاست و تصریح و تایید کند عوامل عینی و ملحوظ دارد آمارها و برآورده های اقتصادی را و سرسختانه خیره شود به چندگانگی علائق ابیقاتی و فرهنگی و مادی. و همین هاست کمبود های مادی و عرصه ی شعر، نویسندگی و حتی بررسی و پژوهش (۳) با توجه باینکه (واقعیت عینی) (شیوه کار و عمل) و (نحوه بهره گیری از نیرو و قوه ی سازنده انسانی) بنیان میگذارد حیات آتی هر اجتماعی را، لذا هومانیسیم باید معتقد گردد به: ناکت های زندگی، حقیقت واقعی، مبارزه بخاطر تعیین جهت روندگی تاریخ، اصل دگرگونی شرایط اجتماعی، پذیرش نو نو آئینی مداوم (۴)

(هومانیسیم) که میگوید به منطق راستین و عقل سلیم، همواره ملحوظ میدارد توانین عینی وجود را و رخ نمیگرداند از شناخت قوانین زندگی اجتماعی و جهات حرکت و تحول آن.

بنظر گرفته دوران تاریخی تقسیم اند بد و بخش: دوره های عینی و دوره های ذهنی. دوران عینی، مبین احراز نیروها و قوه های درونی و نیازهای زندگی و برآورد گارما یحتاج انسانی و دوران ذهنی مانع پویایی تاریخ و برگزیننده ی گستاخی و ستمگری و قهر، بجای خرد مندی اند.

(هومانیسیم) که به عوامل قهر آزمائی انسان علیه انسان و با اعمالی حقوق انسان بوسیله انسان در روابط اجتماعی انسان با انسان معرفت نیافته و اکتفا میکند به ارزیابی و نقد متافیزیکی تعرض و مزالا هران، بخاطر عدم مطالبه شرایط واقعی اجتماع و تاریخ، گمان میدارد و نادریستانه می انگارد، که اینها همه فقط و فقط از دن مایگی و سیرت همقراضی روح است و معنویت. و همین حال آنکه عاطفه ی دگرگون ساز، مصرانه پامیا فشارد بر تغییر شرایط زمانه ای و اجتماعی که مستلزم رفع شخصیت کاذب و شعور مشتمل انسان است. تا تقویت شود قوه ی چیرگی و استیلای انسان بر تاریخ

و در حضوریات عصر متجلی ، منویت انسان مبالغه ، نمایان شود .

"روانیسم مقید به فاکت ها و حقایق واقعی حیات ، بمثابه بنیاد تئوریات زباننگری (علمی که بررسی میکند ،  
تانونمندی روایت است. استیکی انسان را با واقعیت و توانین عمومی تکامل و تطورهنر) در ادبیات نوین فارسی ، در جریان  
رشد یابندگی است (۵) عا لافه ی ناب و مجرد یعنی عا لافه بنه وی که قالب گیری میشود ، مطابق کام و میل افسارکنندگان  
اجتماع ، قائم است بر نگرشهای سیاسی و تاری و فاقد است آن بینش جهان شمولی را که در یابد وحدت و یگانگی عینی  
علقه انسان را و تمس است آن مضمون قانونمند و وانه ای را که بتواند خشونت بخاطر عطفوت و تکاپو بخاطر آسایش  
را توجیه کند .

اثر توزین کیم آثار و نگرش ابراهیمی را با ملاک و معیار (آ- زس) بی شک اود در صف واقع گرایانی قرار میگیرد که سخت  
مقید و متعهدند در بازتاب واقعیت عینی ابراهیمی خاصه در ( مکانهای عمومی ) و ( افسانه ی باران ) و ( هزاربای  
سیاه ۰۰۰ ) فرصت و مهلت میدهند به خواننده که بدون میانجی و واسطه با طرحها ، اشخاص و اشیاء داستان ارتباط  
مستقیم برقرار سازد . و بازتابانند نمود ها و وقایع عینی ، گاه با پنهان اقتدار و خلاقیتی صورت میپذیرد که پنداری  
آئینه تمام نمائی (۶) روبروی توود دیگران گذاشته اند که در عمق شفاف و جلایافته اثر ، سیما ب سیال زمانه با پیویش  
ساده و پدید آمده ای عملتان است .

درست آن جهاتی از نوشتن را بر میگیرند که با مضامین و دستاورد ف مورد نظریوندی منطقی و احتجاجی داشته  
باشد پس تشعب سبکهای نگارش ، و گزینش شیوه های گونه گون نوشتن را نمیتوان بمعنای نفی یا لغزش اقتدار ذهنی  
ابراهیمی تعبیر کرد . بلکه برعکس موجد تکامل شعور هنری و زباننگری نویسند ه ایست که آگاهانه میکوشد رها کند جهان  
نگری و اندیشه خود را از شرائط محدود نوشتن و میگذارد هدف و مضمون را در قالبی از اشکال و تصویر متنوع و چند گونه  
" . . . من چند گونه نویسی را به یک گونه نوشتن کاملاً ترجیح میدهم و همانگام که این صحیح ترین راه نزدیک شدن  
به مقصود است . . . "

ابراهیمی در مکانهای عمومی زمان را تجزیه میکند و هم شکست و نیز حرکت را ، و در کالبد همین تجارب ، روح می  
بخشد به داستانهای خود و میرسد از آن عا لافه ی ناب و مجرد بآن عا لافه طبقاتی متعالی که سرشار است از تجارب  
گونه گون عینی و میگوید و صحیح میگوید : " . . . من پانهاد ه بر نخستین پله ی تجربه ، اینک از این تجربه در زمینه ی  
تعبیر سخن میگویم . . . " و این تجارب و این اندوخته ها بر نخستین یلکان نیاسودند بلکه گام گذاردند بر بالاترین  
مدارج و نمودند همه ی نردبان پختگی را که کتابی شود بنام ( هزاربای سیاه ۰۰۰ ) که ادامه ی عادی مکانهای  
عمومی بود ، جهان بینی فراز رونده و ژرف نگرائی و بینش رشد یابنده ی ابراهیمی که فروگذار نمی کند ، از بیان حقیقت  
واقعی و انتقال عواطف قانونمند خود ، مبین رشد یابندگی شعور نویسند ه ایست که برای برجای بودن و نفس کشیدن  
آرایش میدهد : ستون حروفها ، رمزها و کلامش ، و برای استوار ماندن ، مرز بندی میکند موضع خود و موضع  
دیگران ، و مشخص میسازد موقع ابقاتی و پایگاه اجتماعی را و بلند میگوید : " . . . وقتی ما هدف نهایی داستان را  
در تعریف آن راه بد هیم ، داستان نقطه یا نقاط مشترکی با سیاست پیدا میکند . . . " ابراهیمی با مفاهیم  
منازله نمی کند ، در عمل همان میکند که مدعی است و در جایی دیگر میگوید : " . . . یکی از عمومی ترین ایراد هائی که  
به قصه های من گرفته اند وجود فلسفه ی آشکار و پنهان است و وجود برخی عقاید سیاسی به صورت شعار و هم تغییر  
یافتن یک قصه از حالت تعریف شده ی آن به حالت یک رساله اجتماعی . مسلم است که در همه حال آنچه در  
یک ( قصه ) گفته میشود نباید به دو جزه غیر متصل تفکیک شود چرا که روانی اثر از میان میرود و فضائی که خواننده باید در آن

فرورد از میان میرود و مسلم است که (آمیزش) یک رساله‌ی اجتماعی باحالت ماجرائی قصه اهمیت اساسی دارد.

اما من این مسئله را که فلسفه و تئوریهای سیاسی - اجتماعی (به هر صورت چه عمیق و چه سطحی) نباید خود را در قصه نشان بدهد، قبول نمی‌کنم و نمی‌پذیرم (۷). "دنیائی که ابراهیمی بر اساس واقعیت عینی می‌سازد، جهانپست در هم آشفته، دچار ناسازگاری، جدالها، (نراز رفتن‌ها) و (رسوب کردن) های مرتبط، یکی علت است و آن دیگر معلول (۸). ابراهیمی در (عقیق) و در بسیاری از قصه‌های مکانهای عمومی، درد استان (برخورد) در افسانه‌گونه‌ی (حکایت عبرت انگیز آن سه ماهی) میزند حرف آخرین را و آن بنیاد است و آن موضع بینایی و آن منش لوزان و در نوسان خورده بورژوازی روشنفکرانه را، میدهد جهت تعیین کننده و اکتفائی کند به بیان عاطفه کاذب اشرافی. و این چیز است که زیباشناسی مدرن بورژوازی با آن دشمن است. و (بکت) زدگان درد استان و و تئاترنویسی و (گودارد) (۹) ها در ادبیات سینمایی و اینها سوررآلیستها، انتزاعیون، و پیاور کلی (ناواقع گرایان) و آن دسته که می‌گراید به (هومانیسم رنسانسی) که تجدید حیات عاطفه گرائی عهد باستان است، همچنین یک کسان هومانیسم اگرستانسیالیستی و غیره (که همچنان در جامیزند با عاطفه (فعلیت) نیافته خود، از (آن) هراسناک و بیمناکند. در حالیکه انس و الفتی هم با تمدن سراسیمه و عنان گسیخته غرب گستاخ ندارند، اما در پیشوای آن زنده بگورند و تیره ای از مظاهر آن. سکه زیباشناسی و رویشترندارد. یک روی این سکه، که از قضاویه حسب (جبر) و (ضرورت) سیاه شده، زیباشناسی ایده آلیستی (اصالت معنی) است و ریشه آن در باخترستان.

ابراهیمی در این عصر بکت زده، در این عصر (بدگمانی) (۱۰) به تصویر (سایه) انسان بیگانه از خود دست نمی‌زند، بلکه هر چه می‌سازد (خود) اوست. انسانی که از این غرابت استقبال نمی‌کند، بل از آن بیمناک و متفراست. لیک با این تفاوت که گاه نمیتواند تمیز دهد حتی محدود زمان و مکانی خود را و گاه میرسد به چنان مرتبه ای از اعتلا و آگاهی و شعور که معراج می‌کند (به اولین قصه‌ی کتاب هزاربای سیاه رجوع کنید که همه جاسخن از پرواز است).

طرح تضادها، تحلیل عوامل و انگیزه‌هایی که باعث پس ماندگی و عدم اعتلای درک و شعور مبره‌های ذیل نشین اجتماع میشود صورت می‌گیرد با آن گستاخی و صراحت و اقتداری که من نظیر آن را در نظم بجز در آثار شاملو، نیما، فروغ و زهری و در این اواخر در آثار صدق، کوش آبادی و عده ای دیگر، و در نثر و قصه سازی بجز در آثار هدایت، علوی، آل احمد، بهرنگی، حاج سید جواد (مقالات) و... ندیده‌ام.

افزون بر این بگویم که ابراهیمی، بنا بر یاد داشته‌های من، ایمان دارد بنوعی تحزب ابقاتی و رگه‌هایی از ایمن عقیدت و ایمان در برخی از قصه‌های موفق او چشم می‌خورد. بنظر میرسد که او بنیان گذارده آنچنان شرائطی - سر صفحه تفکرش که از این (عامل ذهنی) گریزی نداشته باشد. و شاید همین عامل، بدور میدارد او را از (وارون جلوه دادن حقیقت واقعی) که مرحله‌ی آخرین، تکامل ادبیات مدرن و نامتعهد باخترستان است. (۱۱)

۱- گمان دارم که منظور آ- زس از انتزاعیون (در اینجا) کسانی هستند نثار "کاندینسکی"، "لارنوف" و

"ماله ویچ" که در زمره تئوریسین‌های هنر انتزاعی بودند. با موضع آنارشستی و تمایلات نیمه پیلستی در عرصه فرهنگ هنری که به مشخصه مکاتب هنری عناصر خرد و بورژوا شهرت یافت.

۲- تاجیسیم یکی از مکاتب سوررآلیسم در نگارگری است، پیروان آن معتقدند که بوسیله رنگها میتوان (در یافته‌ها) رایبان داشت نه بوسیله طرحها و اشکال که رابطه ای هستند میان مضامین و رنگها.

۳- مثلا غرب زدگی آل احمد که حاکی از برداشتهای سطحی است. در این مورد شمارا حواله میدهم به انتقاد جالب داریوش آشوری در جزوه انتقاد کتاب.

۴- نوآوری مداوم شرط اساسی نوآئینی دیالکتیکی است. زیرا نوآورده های فردا، دستاوردهای نوین امروز را نفی می کند. حتی رئالیسم سوسیالیستی که آخرین مرحله تکامل ادبیات عصر ماست، خود در جهت "زوال" نهدر جهت جاودانه کردن خود، حرکت میکند.

۵- نگاه کنید به شعرهای نیمه خاصه مرغ آمین، آی آد مها، وینگرید سروده های شاملورا در آید او آئینه و خاصه "تاشکوفه سرخ یک پیراهن" را که صلابتی دارد و صراحتی، و بخوانید "تولد دیگرا" و مرور کنید آثار هدایت و علوی و جمال زاده را که راهگشایانی بودند در این باب و دیگران را و صرف نظر کنید از آثار آخرین چوبساک نایر "سنگ صبور" که حد نهایی ابتدال عاطفی است.

۶- ولی این دلیل آن نیست که در همه سبکها موفق بوده است اما همین که ابراهیمی در آزمون آنها نایستاده است بود نوعی تهور و شجاعت تجربی است. من در تجربه و آزمایشی را در رقصه نویسی (اگر معنای داستان نویسی را برساند) قرین به موفقیت و پیروزی نمیدانم، مثلاً آثار گلستان یا (فصل گستاخی) ساعدی که نوعی آزمایش نافرجام و غیر اصولی بود.

۷- مشخص کردن کلمات و جملات از من است (مبیدی)

۸- در "عقیق" می بینیم ابراهیمی را در لباس یک معلم و در چهار دیواری مدرسه ای متشکل از چند کلاس درس و یک دفتر و فاقد هرگونه تشکیلات آموزشی و سازمانی: "گفتم چه خبر شده؟ من که نمی خواستم پنجم را بگیرم. یادتان رفته؟ آقای یحیی باید پنجم را بگیرد ولی وقتش کم بود و دانشگاه میرفت از من خواهش کرد کلاسش را قبول کنم." در کلاس ابراهیمی دزدی میشود، و رخ میدهد آنچه که نباید عرفاً پیش آید: "آقای مدیر صورت سرخ شده را گردن داد به جانب من و گفت آقای ابراهیمی کلاس شما دزد دارد. جواب دادم آقای مدیر همه جادزد دارد. دزد فرزند احتیاج است. اگر کلاس من دزد دارد مدرسه ی شما فقیر دارد آقای مدیر، و چیزی شرم آورتر از فقر نیست. برای پوشاندن دستهای فقر دستکشها کم میشود. و برای پوشاندن گردن برهنه فقر شال گردن. مدرسه شما شاگردهای گرسنه دارد. کسانی سر کلاس من درس میخوانند که در بیست و چهار ساعت یک وعده غذای بسیارید میخورند. من این را بدقت میدانم." و حسن این کارگزاران ی تهیدست که پدرش قربانی یک بحران و فاجعه نامعلوم شده، مورد سوءظن قرار میگیرد بعزت همان برهنگی و گرسنگی، اما این حسن سخت بزرگوار است. چو اسلافش. و خوب واقف است که در این مملکت، ژنده پوشان را در همه حال سپردا قرار میدهند. پناه میبرد به ابراهیمی معلمش. و این اتفاق نیست که یک کارگزارانده میافکند خود را در آغوش یک روشنفکر: "زننگ که خورد ایستادم کنار در و به چشمها همه بچه ها که بیرون میرفتند نگاه کردم. حسن ایستاده بود کنار و باهاش میلرزید، حتی سرش تمام بدنش میلرزید. نزفت تا همه رفتند و بعد آهسته به طرف من آمد. اینطور ندیده بودم. دلم گریست و در آن سرما دستم غرق عرق شد. آمد طرف من و وقتی رسید به من یکبار سرش را لای کت من فروبرد و گفت آقا بخدا ما برنداشتیم، ما برنداشتیم. بخدا آقا و گریه کرد. گفتم حسن میدانم که تو برنداشته ای. من میدانم. چرا اینطور میلرزی، سری تکان داد و گفت، آقا بخدا ما برنداشتیم."

و در جایی دیگر: "این حسن همیشه گرسنه بود. من گرسنگی را در خطوط غم انگیز صورت و حرکات دستهای او میتوانستم بینم، پیش از این چند بار با او مهربان حرف زده بودم و اقرار کرده بود که پدرش را بدون علت بیکار کرده اند و سالهاست که بیکار است."

از حسن بصری پرسیدند که :  
- یا شیخ ، دل های ما خفته است که  
سخن تو در دل های ما اثر نمی کند ،  
چه کنیم ؟

گفت :

- کاشکی خفته بودی ، که خفته را  
بجنبانی بیدار گردد ، دل های شما مرده  
است ، که هر چند ، می جنبانی بیدار  
نمی گردد !

### تذکره الاولیاء

و درجائی دیگر : " . . . و محبت من به این حسن نمایان بود . درد او آشکار حس کردم که درد خاک من است  
درد تاریخ زنده ی سرزمین من است . دوست داشتم که بر روی موهای زیر کوتا هشد دست بکشم و او سرش را  
بچسباند به من و خود شرا عزیز کند . . . "

۹- حضرت گودارد جائی گفته بود : " . . . من میسازم میان خود و افزارمندان ، عهد احریمی . و میگیریم به آن قشری  
که روشن فکر است و حامل رسالت انقلاب . . . " حال بینیم ابراهیمی چه میگوید : " . . . من ابد ادعای نویسنده  
رأیت بودن و برای " نخبگان " نوشتن راهم ندادم . این مسخره است . . . " و این مشتق است بدهان پیروان  
مکتب سوم ( مارکوزه شهیر را میگویم ) که از ( برگردگان ) خدائی ساخته اند .

۱۰- نویسنده فرانسوی همین کتاب : طرح حالات و اطوار بیماریهای روانی را بیان زندگی میداند . بعقیده او  
نباید حرکات و رفتار اشخاص داستان ، با طرز رفتار یک انسان ( عادی ) ، ( اجتماعی ) انطباق داشته باشد .  
میگوید : و بهمین سبب آنچه من تصویر میکنم ( انسان ) نیست ، ( سایه ) اوست .

۱۱- برای رفع هر شبهه ای باید بگویم که من تبیین هر دیدگاه اجتماعی ، از جمله آثار ادبی و هنری را به مبنای  
طبقاتی آن ، محدود نمی کنم ، و عقیده لونات شارسکی را می پسندم که مسائل مختلف زیباشناسی از قبیل  
( حقیقت هنری ) ، ( هنر و شرائط طبقاتی ) ، ( لحظات همگانی انسان در هنر ) و ( دیالکتیک شکل و محتوی )  
را بررسی کرد و در عین اینکه ارجح گذارد بررسی اجتماعی هنر را . اهمیت همگانی و انسانی و ارزش آن برای دوره های  
آینده را نیز مقامی شایسته بخشید .



# مسئولیت

رہبری کہ انسان بود . ورہبری کہ انسان را دوست میداشت

رالف فوکس

و جای این گونه رہبران خالیست . . .

ع-ر

آقای واصفی پایدار را کرد توی یک کفاز ، که اله باله باید بروم . و کزنه باز برام مایه میان . زن واصفی بشقاب برنج را گذاشت روی میز و به او گفت حالا که میخوای بری پس زود تر بخور و گورتو کم کن . این کتاب صاب مرده را بنذا رکبار . آقای واصفی لقمه اول را که گذاشت دهنش صدای بچه بلند شد . اوقات تلخ شد .

— این توله سنگ هم شده عین مرغ بد بده . تا میام یک لقمه زهر مار کم ونگ ونگر شروع میشه

آقای واصفی از جا بلند شد و در را بست تا صدای جیغ و داد بچه وارد اطاق نشیمن نشود . تلویزیون روشن بود . پین صدایش را بسته بودند تا شروع فیلم وسترن . آقای واصفی نشست پشت میز و شروع کرد به غذا خوردن . زن واصفی در حالیکه شیشه شیر بچه را تکان میداد زیر لب چیزی گفت که آقای واصفی نشنید . واصفی پرسید چی گفتی ؟

زن واصفی قطره ای شیر نوشید و بیشتر خود گفت . شکر کم داره . حتما دوباره نمیخوره و رفت بطرف آشپزخانه .

آقای واصفی ، دوسه قاشق پشت سرهم انداخته بالا و با قاشق ماست هم پشتش آروغ زد ، خنده های کرد و گفت بزنی سرد موم ، از این سرزمین نهی جو موم ( اگر زنی سردم من . از این سرزمین جم نمیخورم )

این شحررا هفت هشت سال پیش یک ( مهاجر ) برایش خوانده بود . زن واصفی برای شیر دادن بچه با طاق خواب رفت و در اطاق نشیمن رانیمه باز گذاشت . صدای گریه و لابه بچه ، یکبارہ از لای در ، پخش شد توی اطاق آقای واصفی که داشت یکی از سطور کتاب جلو خود را مرور میکرد . خلقش تنگ شد . لعنت بر شیطان گفت و کتاب را با عصبانیت بست . بشقاب را گذاشت کنار میز و به صفحه تلویزیون چشم دوخت . بچه آرام شد . آقای واصفی پیچ صدای تلویزیون را باز کرد و جمع و جور نشست . تلفن زنگ زد . آقای واصفی زیر لب گفت : سر بزنگاه و گوشی را برداشت یکفرا از آن طرف سیم گفت : — واصفی ! — آقا چاکرم — خوش هستی ؟ — ای بمرحمتت و مقدمه ای برسم احوال پرس بین آقای واصفی و آقای دانج رد و بدل شد . آقای دانج به آقای واصفی گفت که برنامه امشب مقارن ساعت شش و نیم شروع میشود و بهتر است که بموقع آنجا باشد . آقای واصفی گفت که الساعه راه میافتد و اگر دیر شد سرشونوبانامه های رسیده گرم کن تا من برسم . چند تیر شلیک شد . آقای دانج گفت :

— بشقاب چیزی شکست ؟ — نه بابا ، تلویزیونه . تیرد رمیکن — به پس تونشستی تلویزیون تماشا میکنی — داشتم سخنرانی امشب مرور میکردم — خودت نوشتیش ؟ — اقتباسه — تیرتر چییه ؟ — تساوی حقوق در جوامع اشتراکی — پس باید مواظب اون آخوند بود . چون میترسم دوباره بازی در بیاره خانم واصفی آمد توو گفت : — توکه عجله داشتی ، چطور یکم تلفن کردنت گل کرد ؟ آقای واصفی انگشتش را گذاشت روی بینی اش — هیس و یوازی گفت : — اون تلفن کرده نه من — اون کیه ؟ — دانج

— همینابا عث بد بختیت میشن آقای واصفی مشتق بسوی زنش برت کرد که توی هوا ماند و به صورت خانم واصفی امابیت نبرد . آرنج آقای واصفی لرفت به بشقاب روی میز . افتاد و جورتنگ شکست . زن واصفی گفت : — لاله

الا اله - لعنت بر شیطان . و غرولندی و تماقب آن . . . آقای دانش گفت: باز هم تیرد می‌کنسن ؟  
 - نه بابا . این بار واقعاً بشقاب شکست . خانم و اصفی بابی میلی مشغول جمع کردن خورده شکسته های بشقاب  
 شد . بچه که تازه خواب رفته بود از سر و صدای بشقاب ، از خواب پرید و شروع کرد به عرعر کردن . خانم و اصفی ، نگران  
 بلند بالائی نثار آقای و اصفی کرد . آقای و اصفی دستش را گذاشت روی دهنه ی تلفن ؛ - زنی که در بیرون کمتریانو . آخه  
 اگر این مردیکه بشنوه که آبروم میره . خانم و اصفی گفت آبرو و خندید . به تمسخر .

صدای چند تیرپی در پی بلند شد و یاداد و قال بچه مخلوط . آقای و اصفی به زن گفت برو بیرونه راساکت کن . زن گفت  
 من که ده تا دست ندارم . یک پام اینجاس یک پام تو آشپزخونه . یا باید بشقابارو جمع کنم یا باید اون دلیل مرد مرو  
 بغل کنم . یا باید کون بچه رو بشورم یا باید آب بدم دست جناب آقا

آقای و اصفی گفت: - خانم حالا که وقت نق زدن که نیسن . مگه زشت کوره؟ مگه نمی بینی که دارم تلفن می‌کنم ؟  
 آقای دانش از آن طرف سیم گفت: - چیه مهمون براتون اومده ؟ - نه بابا ، داشتم با خانم صحبت میکردم  
 - خانم می‌آد سازمان ؟ - نمیدونم . رو کرد به زن و گفت: - می‌پرسه تو هم با اونجاسری میزنی یا نه ؟

- اگه پیام بچه رو چیکارش کنیم ؟ صدای چند تیرپی در پی بلند شد . آقای و اصفی خم شد و تلویزیون را  
 خاموش کرد . آقای دانش گفت: - خب من گوشی را گذاشتم تا بعد که همدیگرو ببینیم . ولی لطفاً زودی راه بیفت که  
 حداقل ربع ساعت دیگه اینجا باشی . وگرنه بچه ها حوصلشون سر میره . - خیلی خب . پسر تا بعد .

واصفی گوشی را گذاشت . گره کراواتش را محکم کرد . کفش را انداخت روی دوشش . کفشش را بروس زد . خانم و اصفی  
 گفت: - یادت باشه برگشتن یک قوطی شیر برای بچه بخوری

واصفی جوابی نداد ، در آپارتمان را باز کرد و رفت بیرون . زن و اصفی دندانهایش را بهم فشرد: - این اومدن من  
 اینم رفتنش . مثل خر می‌آد تو ، مثل یابومیره بیرون رفت بطرف اطاق خواب و از دق دلدز محکم زد روی کیل  
 بچه ، که جاش سرخ شد . بچه جیخش رفت هوا و خانم و اصفی پستانک را چپاند توی دهنش: - خفه خون بگیر بچه  
 همسایه دیوارید یوار آقای و اصفی ، بامشت چند باره دیوار کوئید . یعنی اخذ اار که از صدای بچه سرسام گرفتیم  
 دیوار لرزید و قاب عکس " تونان " که روی دیوار نصب بود یکجوری شد



آقای و اصفی از در که وارد شد ، منشی جلسه مشغول قرائت نامه های رسیده بود . آقای و اصفی برای اینکه نظم  
 مجلس را بهم نزنند ، روی نوبت پنجه راه رفت . بچند نفری هم سلام کرد ، با اشاره و جوابی به اشاره گرفت . نشست  
 بغل دست آقای اعظم بیات . سلام و احوالپرسی آهسته و مختصری کرد و چشم دوخت به هیئت رئیسه در صدر مجلس

آقای دانش مشغول قرائت نامه ها بود . . . " . . . و به شخصیت های برجسته سیاسی و روزنامه های محلی مترقی  
 مراجعه شود . . . " آقای و اصفی توی گوش آقای بیات گفت: - همه چیز دیده بودیم جز روزنامه محلی مترقی  
 آقای اعظم بیات جوابش نداد . آقای و اصفی دوباره حواسش را جمع و جور کرد و به بقیه نامه گوش زد داد: . . .

بمنظور تهیه پول و جمع آوری اعانه برای کمک به محبوسین ، پیشنهاد میشود که در سازمانی . . . پیشنهاد میشود که  
 هر سازمانی ، یک شب مجلس ایرانی . . . ببخشید یک شب مجلس شام ایرانی ترتیب دهد و پول فروش کارت ورودی و  
 کارت غذا را فوراً به دبیر مرکزی مالی . . . نه ، دبیر مالی مرکزی ارسال کند .

آقای و اصفی یادش افتاد به مجلس شام ایرانی سال گذشته و بی اختیار دستش را بالا کرد . هیئت رئیسه توضیح  
 دادند که الان اجازه صحبت بکسی داده نمیشود . آقای و اصفی معترضانه گفت: - تذکره ام آقای رئیس

— چه نوع تذکری؟ — تذکره دیگه . تذکره شاخ و دم نداره — چرا ترق میکنه . تذکره تشکیلاتی  
دارد یا تذکره اساسنامه ای یا نشانه‌های؟ — نشانه‌ها ایست — بفرمائید حرفتونو بنویسید  
آقای واصفی از جا بلند شد و ورق ایستاد : — آقای رئیس من اصلاً با برقرار کردن جلسه مجلس شام مخالفم  
آقای رئیس یا نه مداد ، محکم کوبید روی میز : — آئینکه اختصارنامه ای نیست . چرا ما را دست انداخته ای  
آقای واصفی؟ — آقای رئیس ، اجازه بدید من رخم را کمال و تمام بزنم ، بعد اگر اعتراضی داشتید بفرمائید  
حاضرند روی میز ، آقای واصفی رو کرد به حضار و گفت : — دوستان متشکرم و بفرماید بخیر آقای رئیس : — عرض کردم  
که بنده با برقرار کردن مجلس شام مخالفم . باین دلیل که پارسال هم عین همین مجلس را ترتیب دادیم و نتیجه ای از  
آن نرفتیم . آقایان آمدند و نوردند و رفتند و توره هم بر ایمان نورد نکردند . ما موندیم و ما حدود ۱۵۰ پول ضرر .  
یکی از حضار گفت : — رفیق واصفی ما که کارت میفروختیم ، هم برای ورود ، هم برای غذا .  
— بله فروش حسابی بود ، اما بعد اچه بسرا این پولها آمد خدا میداند . اوقات بعضیها تلخ شد . برخی  
به تمسخر خندیدند و عده‌ای روتتر کردند . آقای اعظم بیات بانوک یازد به زانوی آقای واصفی . واصفی فهمید که  
حرف نسنجیده ای زده است . رئیس جلسه گفت : — رفیق واصفی لطفاً حاشیه نروید و اگر صحبتتان تمام شده  
بنشینید تا بقیه نامه‌ها را قرائت کنم — آقای واصفی شروع کرد به سرخاراندن و روی میز ضرب گرفتن و پایه پاشدن .  
تشکری کرد و نشست . آقای دانج منشی جلسه به خواندن ادامه داد . آقای واصفی به بقیه نامه توجه نکرد ،  
یاد ترافتاد به جشن پارسال . بلیطها که مهر میشد ، صندلیها که چیده میشد ، آدمها ، بلندگو ، میکروفون ،  
لیوانها ، دستها ، صداها ، رقص ، رقص لرزی ، ترانه کیلکی ، آبجو ، کولا ، روزیونیستها ، جبهه ای ها ،  
لاتاری ، اعانه ، مجله ، بروشور ، پول ، پول ، کتاب ، امریکای لاتین ، کتاب ، کتاب پول ، اس — د — اس ،  
پوسترها ، صندوق ، لوفانیها ، همهمه ، جشجال ، نمایش مشروطیت ، خنده ها ، انقلاب ، گپ و اختلاط . و  
عکسهایی که نصب کردند روی دیوار ، بعد آقای عصمت دانی که آمد توی سالن و اعتراض کرد که چرا عکس "نیکخو" را  
زده اند روی دیوار . آقای واصفی توضیح داد که او خبری از نام و نشان صاحبان عکس ندارد و تقصیر منشی است که نامها  
را قید نکرده است و بعد عکس را آوردند پائین . و بعد نوبت شعار رسید و جرود عواسرمتن . آقای عصمت دانی گفت که  
شعار باید صنفی باشد . آقای واصفی گفت : — از صب تا شب دم از سیاست میزنیم اما سر بزنگاه دهنمان را چفت میکنیم  
شعار ، شعار سیاسی . آقای عصمت دانی گفت که مهمانهای امشب اهل سیاست نیستند . شاید از این شعارها  
دم کنند و نتیجه برعکس بگیریم . آقای واصفی گفت : — بد را که عصمت دانی گفت : — در این صورت علی میمونه  
و حوضش . و بعد صحبت کمیت و کیفیت شد . و آقای واصفی جعبه های کولا کولا و پسی را برد و گذاشت کنار  
جعبه های آبجو . یک نفر پیشنهاد کرد که دوغ هم بفروشیم . فروشود و درآمدش حتماً بیشتر خواهد شد . جمشیدی  
را فرستادند به سوپرمارکت ، که چند لیوان ماست تهیه کند . فراش در دانشگاه را صدا زدند آمد ، بیست پول باو  
دادند که تقاری تهیه کند . برسم امانت . فراش رفت و بایک تقاری بخاری برگشت . جمشیدی هم از راه رسید ، با  
یک پاکت بزرگ . ده لیوان ماست خریده بود . ریختند توی تقار و آب بستند به نافش . بعد عصمت دانی نشست  
به محاسبه و برآورد کرد که شصت لیوان دوغ میشود و هر لیوان به دو پول و مجموع ۱۲۰ پول . بچه هائی که آن گوشه  
نشسته و با آب رنگ شعار مینوشتند ، خندیدند . آقای واصفی هم خندید ، از روی ذوق . عصمت دانی داشت  
حساب کولاها را میکرد و آبجوهارا . جمشیدی رفت سراغ بلندگو و میکروفون : — یک ، دو ، سه امتحان میکنیم  
یک ، دو ، سه ، چهار امتحان میکنیم ، بلندگو چیخ میکشید . عصمت دانی از آنور سالن فریاد کشید : — صدایش



بیرون رفت. آقای دانش سینه اش را صاف کرد و گفت: سخترانی امشب بعهده آقای واصفی است. رفیق ما واصفی امشب درباره تساوی حقوق... آقای دانش از بغل دستی پرسید: عنوان سخترانی چیست؟

بغل دستی آقای دانش اظهار بی اطلاعی کرد. رو کرد به آقای واصفی و پرسید: آقای واصفی چه موضوعی را برای سخترانی انتخاب کرده اید؟ آقای واصفی از جا بلند شد و گفت: بنده که پشت تلفون که خدمتان عرض کردم تساوی حقوق در جوامع اشتراکی رئیس موقت از سختران عذر خواست، يك نفر از رئیس موقت پرسید: آقای رئیس، امشب آبدارباشی کیه؟

آقای یزد دوست عهده دار فروش کوکاهستند رو کرد به حضار و گفت: این آقای یزد دوست کجاست؟ یکفرآهسته گفت: ایشان رفتن سر قدم خانمها با هم بیج حرف زدند و خندیدند. آقای رئیس زد روی میز

پس لطفاً صبر کنید تا ایشان برگردن... آقامگه بشمانیستم، يك کم صبر کن عزیزم الان آقای یزد دوست از راه میرسد. خب آقای واصفی شما میتونید سخترانی رو شروع کنید

آقای واصفی تشکر کرد. کیفر را از روی زمین برداشت و گذاشت روی میز. چند ورق کاغذ از توی کیف در آورد و گذاشت جلوش، لختی بد و رو برش نگاه کرد، دستمالی در آورد و عرق د و رگ گردنش را خشک کرد. خوب که مطمئن شد، همه برای گوش کردن آماده گی دارند، دهانش را باز کرد که بایک مقدمه کوتاه حرفش را شروع کند...

دانشجویان عزیز... نه، نه این وصله ناجور است... بدرد اجلاسیه های صنفی میخورد، ماطبقاتی فکر میکنیم... ما از دانشجوی خورده بورژوا بریده ایم و اصلاً استعمال این مفهوم با روح جلسه ما جور در نمیآید.

راستی چطور است بگویم دوستان عزیز... ولی نه، اینهم بدرد نمیخورد، شاید آبا جی ها دلخور شوند و رفقا بدشان بیاید... راستی رفقا چطور... پیدا کردم... رفقای عزیز... عزیزش را هم حذف میکنم و رک و راست میگوم رفقا، ما که اهل تعارف و قریون صدقه نیستیم... آقای واصفی پس از اظهار تشکر مجدداً از هیئت رئیسه گفت: رفقا!

آقای یزد دوست وارد سالن شد... آقای اعظم بیات سرش را برد نزدیک گوش رفقای د و رو برش: بمناسبت ورود آقای یزد دوست، سوره اخلاص بخوانید. آقای مصعود بلند گفت: قل هو الله احد... آقای رئیس موقت به آقای مصعود تذکر داد که از شوخی کردن بیعورد، احتراز جوید

آقای مصعود گفت: محض تغییر ذائقه بود آقای رئیس آقای رئیس گفت: آقای واصفی لطفاً ادامه بدید

رفقا! مسئله حقوق زن و مرد یکی از مسائل عمده ایست که خوشبختانه در کشورهای جامعه گرا، حل شده است آقای مصعود از جا بلند شد و گفت: آقای واصفی اگر ممکنه لطفاً حرفهایتان را واضح تر بیان کنید

آقای واصفی گفت: شما که باز شروع کردید... بنده حرفم را شروع نکرده ام و شما به بنده شیخون میزنید، کجای حرف من نامفهوم بود که شما بمعنای آن پی نبردید؟ آقای رئیس موقت زد روی میز، حضار خندیدند، آقای رئیس موقت مجدداً کوید روی میز و گفت: دوستان ساکت

آقای واصفی گفت: چرا معذرت آقای مصعود، بفرمائید ببینم کجای حرف بنده نامفهوم بود... آقای مصعود معترضانه داد کشید: ممالک جامعه گرا یعنی چه؟ چرا سر بسته حرف میزنید. بعضی از دوستان واقعا از درک این القاب و الفاظ عاجزند. بگید کمنیستو، آب پاکی بریزد رود ست همه، خیال خود را هم راحت کنید چرا سهامت ندارید؟

رئیس اعتراض میکند: آقای مصعود کسی اینجا صحبت کومونیزی نکرد

اختیار دارید آقای رئیس... اصلاً عنوان سخترانی تساوی حقوق در جوامع اشتراکیست، حالا شما ادعا میکنید که... استغفرالله... زودی منکر میشن

چند نفر از حضار خود را جمع و جور کردند. یکفر بلند شد و از سالن



بیرون رفت و یکفرمتعاقب او . دوسه نفره آقای مصعود حاج وواج نگاه کردند . یکی گفت : دوباره اومده مارک  
بچسبونه . . . دومی گفت : این پیرمرد دوباره امشب يك كاری میده دست ما .  
آقای مصعود باعصبانیت گفت : آقای رئیس فرق جوامع اشتراکی و کمونیستی چیه . . . این ترجمه فارسی اونه . مگه  
نیس ؟ . . . — آقا فارسی نه فارسی مصعود گفت : بیخشید فارسی ، زبونم بد چرخید .  
— آقای مصعود از استعمال کومونیزی خود داری کنید ، وگرنه مجبورم شمارو برای چند دقیقه از سالن اخراج کنم  
— شما اجازه ندارید منو بکنید بیرون . آقایون از صب تا شب نکرو فکرتون همین چیزاست بعد سر بزنگاه همه منکرش  
میشن . چون میترسن بعضی از تازه واردین بزبن بچاک . . . یا آقایون بگویند آنا و صد قنا و همه را راحت کنند ، یا  
آقای رئیس اجازه طرح این مسائل را در سازمان نندند .  
آقای رئیس محکم زد روی میز . چند نفر با هم به آقای مصعود اعتراض کردند ، یکفر بلند شد و گفت :  
— این پیر خرفتونند ازین بیرون ، صب تا شب کارش خراب کاره آقای مصعود خشمناک فریاد زد :  
— آقا تو همین نکن ! . . آقای رئیس چرا جلوشون میگیری ؟ داره بمن توهین میکنه  
— آقای رئیس موقت گفت : — حفته آقا ، با این حرفات بچه هارا فراری میدی ، همه خیال میکنن اینجای برزمیسن  
حزبه نه سازمان صنفی یکفربه رئیس اخطار کرد که اصول نظامنامه را رعایت کن و در نظامت جلسه بیختر  
بماند . مصعود از اینکه یکفرازش جانبداری کرده ، دلش قرص شد و با صدای بلند گفت :  
— آقای رئیس موقعی که ما صحبت از سوسیالیسم اسلام میکنیم بده . . . ولی . . .  
رئیس موقت پرید تو حرف مصعود . . . چند نفر با هم بیچ کردند ، د و نفر زدند زیر خنده ، يك زن گفت : —  
— این مردیکه حاملو بیرون کنید . . . جیبه ای ها که گند شو بالا آوردن مصعود گفت :  
— لا اله الا الله . . . شیطونه میگه بلند شو ، همچو بزنی تو گوش این زنیکه که دهنش جفت بشه . . . عجزه عفرته  
— عفرته اون قیافه ناسته مردیکه شمال آب زیرکاه ، آقا لکرس خون بی کله ، مرده شور او پیشونی مهر خورد تو  
بیرون . . . آقای رئیس موقت دادش رفت هوا حالا همه با هم میخندند ، رئیس هـ  
خنده اش گرفت ، مصعود غضبناک وی اختیار فریاد زد : — شمال خودتی ، عفرته ، آب زیرکاه خودتی ، جد و آباد ته  
آباء واجداد این زنیکه همه ی ثروت ایرون را فروختند به انگلیسا ، حالا اومده دم از ملیت میزنه ، دم از ملی بودن میزنه  
رئیس جلسه آمد تو . آقای رئیس موقت کنار رفت . رئیس داد زد : — آقای مصعود مسائل خصوصی را با مسائل سازمانی  
قاطی نکنین . . . سالن متشنج شد ، رئیس اختیار از دستش رفته بود . . . هیچکس امید ی به ساکت کردن  
این د و نفر نداشت ، چند نفر همپا لکی رفتند سراغ خانم . . . عزیزم آروم ، بابا دست از سر کچل این مردیکه بردار ،  
ولش کن تو که میشناسیش . (يك تازه عروس حامله د چارتهوع میشود ، رنگش پریده ، دندانهایش بر بهم میخورد ،  
دستش را جلوه هانش میگیرد اما بیپوده است . . . همانجا بالا میآورد ، شوهرش دستیاچه میشود . . . دنبال يك  
دستمال میگردد . از چند نفر سوال میکند : — آقا دستمال خد متونه . . . شما چی بطور . . . حسن آقا دستمال دارید . . .  
کسی گوشش بد هکار این حرفها نیست ، همه سرگرم دیدن منازعه اند ، شوهر تازه عروس جیبهایش را یکبار دیگر میگردد  
ناگرمیوشش را در میآورد و روی میز را پاک میکند . تازه عروس را میبرند به مستراح ، باز هم بالا میآورد . يك نفر دکترا  
صد میزند ، — آقای دکتر برس باین زنیکه که الان اشد شر را میگوید دکترا جایش تکان نمیخورد ، زیر  
سیلی در میزند ، غیظ کرده ، توی دلش به آقای مصعود فحش میدهد : — دست راستی لیچار ! یکفراز ته سالن  
بصدای رسا میگوید : — گلی بجمال فاشیستها ، این مصعود که روی هرچه نازیه سفید کرد . . .

— چرایکی دهن این زنیکه رونمبندہ ، چراہمہ بند کردن به مصئود ؟ — چه میدونم ، ماکہ نہ عضویم نہ کارمایم  
 — خود شون میدونن بماچہ — این زنہ چیہہ ؟ واقعاًچیہہ ؟ بخل دست اظہارین اطلاعی میکند  
 — واللہ ماکہ ازکار اینا سردرنمیآریم ، دودفعہ اس اومدیم اینجا ، ہر دودفعہ ہم جرو دعوا بودہ  
 — چرا جرو دعوا میکنن ؟ — جبہہ بندیہ — یارو صدقیہ ؟ — ۰۰۰ اون یکی انقلابیہ  
 — تودہ ای ؟ — خدا میدونہ ۰۰۰ اگر سیاست اینہ ، بریدر ہرچہ سیاستہ لعنتہ

یک نفرہہ مصئود توهین میکند ، یکی از ہمپالکی های آقای مصئود بی اختیار بطرف گویندہ حملہ میکند . چند صدلی  
 میانند ، میزوارونہ میشود ، فراش ازراہ میرسد ، وحشت زدہ میپرسد : — چه خبراست ؟ دوسہ نفر ازورود فراش  
 نگران میشوند . اعظم بیات میرود سراغ فراش ، پنجاہ پول میچپاند توی جیبش ؛ فراش حساب دستش میآید ، شتر  
 دیدی ندیدی . اعظم بیات مطمئن میشود کہ فراش راضی شدہ برای اطمینان خاطر اومیکوید : — اختلاف پیش آمدہ  
 فراش قیافہ حق بجانبین میگیرد ومیپرسد : — اختلاف سیاسی ؟ اعظم بیات میگوید : — اختلاف مصلحتی

فراش قیافہ ناباوری بخود میگیرد ، دست میکند در جیب واسکناس پنجاہ پولی را در مشت میفشارد واز در خارج میشود  
 حین رفتن بہ آقای اعظم بیات سفارش میکند کہ از کشد ارشدن ماجرا جلوگیری کنند ، چون در غیر اینصورت مجبور است  
 قضایا را گزارش بدہد . آقای اعظم بیات قول میدہد . تازہ عروس از مستراح بیرون میآید ، شوہرش دست او را گرفته  
 وبا احتیاط ہمراہیش میکند ، تازہ عروس دست میگذارد روی شکم برآمدہ اش . دلش میخواہد ہرچہ زود تر بہ ہوای  
 آزاد برسد . . . . آقای واصفی صلاح دید کہ برود سراغ مصئود واورا بہ آرامش دعوت کند . ولی آقای مصئود  
 ول کن نبود : — این کہ سازمان نیس ، دکونہ آقایون ، حزب سیاسیہ . . . بخدا ، بہ پیر بہ پیغمبر میرم ودیگہ پامو  
 اینجان میگذارم . . . میرم وبخل دکونتون ، یہ دکون دیگہ میزنم . . . ہیچکس دل خوشی از اینجاندارہ ، شش سالہ  
 آژگارہ تو این مملکت واسہ این سازمان سگ دوزدم . . . این بود مزد دستم ؟ . . . این بود تلافی ؟ . . .

مصئود ہمینطور کہ حرف میزد ، مدادش را ازروی میز برداشت وبہ حالت قہرا ز سالن رفت بیرون وآقای واصفی بدنبالش  
 — آقای مصئود عزیزمن ، جان من توکہ باز شروع کردی ، بابا آدم یہ کمی تحمل میکنہ ، بیا . . . بیاتودست شوئی  
 یک کمی آب خنک بخور وصلوات بفرست

— آخہ آقای واصفی ، کون سوزی دارہ ، شما کارتون این شدہ کہ برای خودتون نوجہ وقمر درست کنید ، جبہہ  
 بندی کنید ، فراکسیون بازی درآرید وتازہ وارد ہارا کہ سرازین کارہا در نمیآرن ، علیہ ما علم کنید ، ہمہ این  
 کارہا رومیکنین وماجیک نمیزنیم ولی تا میآئیم این دهن صاب مردہ روباز کنیم زودی درش روجفت میکنین ومیگیسن  
 ارتجاع ، بابا قباحت دارہ ، کو اون وحدت ، کو اون اتفاقی کہ شما ازش . . .

آقای واصفی گفت : — آقای مصئود توکہ لالائی میدونی چرا خوابت نمیرہ ، جان من این حرفہا را بخودت بزن . . .  
 توهستی کہ مرتب بہ این واون میپری ، پدر ، دورہ دورہ ی وحدتہ نہ تشتت . . .

زن ہنوز ہم بہ آقای مصئود فحش میداد . مصئود گفت : — پدری از این زنیکہ بسوزونم کہ تود استانہا بینوسن ، حیا  
 خوردہ آبرو قی کردہ آقای اعظم بیات ہم رسید . . . شیشہ کولائی آوردہ بود برای آقای مصئود ،

رو کرد بہ آقای واصفی وگفت : — گاوسازمان زائید . . . وبوی آبجواز دهنش بیرون زد

آقای مصئود گفت : — مگہ حالا ماہ رمضان نیس ؟ آقای واصفی گفت : — چرا

آقای بیات اعظم گوش آمد دستشو پوزخندی زد ، آقای مصئود پر خاش جوہانہ گفت : — این چہ رسم جلسہ اس کہ  
 تو این ایام مبارک توش آبجو میفروشن ؟ مگر عرق فروشہ ؟ آقای بیات اعظم گفت : — مگر اینجا قمہ . اینجا

## گفتگو

پرسیدمش : ای نگار سنگین پیمان  
همری ؟ که سبک رلتی ؟  
رنجی ؟ که گران ؟ !  
گفتا : « بهم اولتند چون خرد و بزرگ  
آن ، عاجز این ماند و این عاجز آن

## نیما یوشیج



فرنگه جناب مصئود . ( صدای آسمان غره از بیرون شنیده میشد و بعد صدای ریزش باران ) آقای مصئود یادش آمد  
که چترش راتوی سالن جا گذاشته ، راه افتاد بطرف سالن ، آقای واصفی پرید جلوش : - کجا ، دستم بدامن  
- میرم چترم را بیارم آقای واصفی گفت : - اعظم اینجانگه اشر در تانم برگردم ، میترسم این دوتا دو  
باره بیفتند بجان هم آقای واصفی رفت و برگشت و چتر را داد به مصئود . اعظم بیات پرسید : - پس  
جلسه چی میشه ؟ . . . آقای واصفی گفت : - تعطیلش کردن ، سخنرانی افتاد به هفته بعد .  
چند نفر از سالن بیرون آمدند ، در حال بحث و صحبت و حرفشان در حول ماجرای امشب ، آقای دانج از راه رسید  
به آقای واصفی گفت : - اینهم سخنرانی امشب مصئود یاد و سه نفر مشغول گفت و شنید شد . . .  
آقای واصفی گفت : - شانس بامن بود ، خودم را اصلا برای سخنرانی آماده نکردم بودم ، اگر هم شروع میشد مجبور  
میشدم که در عرض دوسه دقیقه ختمش کنم ، باز هم خدا پد مصئود را بیامرزد که امشب نقش این الوقت را بازی کرد .  
آقای دانج با صدای بلند خندید ( آسمان غره هنوز ادامه داشت )



آقای واصفی بایستگاه آمد ، تنها . . . خیابان سوت و کورا است و باران نم نم میبارد ، به ساعت نگاه میکند ، آخرین  
ترا مواریع ساعت دیگر به ایستگاه میرسد ، آقای واصفی روی نیمکت می نشیند و سیگاری آتش میزند و به انتهای خیابان  
خیره میشود . حوادث امشب مثل تصاویر متحرکی از مقابل چشمان خمار و خسته اشر عبور میکند . بیاد سخنرانی میافتد  
سیگار را دست بدست میکند و کاغذ مچاله شده ای از جیب کتsher در میآورد و سرت میکند بطرف باغچه . . .  
به بچه اشر فکر میکند که تازگی بلد شده بگوید . . . بابا . . . بابا . . . بابا . . . آقای واصفی بیاد زنتش میافتد که سفارش  
کرده بود موقع برگشتن یک قوطی شیر بخرد ، آقای واصفی بخود میگوید : - در بیافزار روزی هزار بچه از گرسنگی  
میرند . و احساس آرامش میکند .  
آقای واصفی از مسئولیتهای فامیلی منزجر است ، عاشق مسئولیتهای اجتماعیست . . .  
آقای واصفی حس میکند که آدم فداکار است .

## کورش کوشان

## جوراستاد به زهر پدراست؟

بخاطر دارم سیزده سال پیش که این حقیر در کلاس "چهارم ب" یکی از دبستانهای خوشنام تهران به تحصیل اشتغال داشتم روزهای سه شنبه بعد از ظهر گویا از ساعت دو و نیم تا سه و نیم حالتی بر من میگذشت که با حالت اسرای دزدان هوایی اخیر عمان اگر کاملاً برابر نبود تفاوت زیادی هم نداشت. در آن ساعت ما "قرائت قرآن" داشتیم. رسم برای این بود که سوره‌ای از "عمه جزه" را حاضر کنیم و سر کلاس این سوره را در برگردان و هر یک از "شاگردان" چند خطی از آنرا بخوانند. نگارنده سوره‌ها را نزد مادر بزرگم که همیشه چند جلد قرآن در اطاقش داشت و باز برویمهای "زبان عربی" تاحدودی آشنا بود از حفظ یاد می‌گرفتم و در روزهای دیگر هفته هر وقت فرصت میشد دوباره و سه باره نگاه می‌کردم به سوره می‌انداختم تا آنکه خیالم از هر جهت آسوده می‌گردید و خوشحال بودم که سه شنبه بعد از ظهر میتوانم با آرامش سر کلاس بنشینم. بالاخره روز سه شنبه فرا میرسید و ساعت از دو و نیم میگذشت. بمحض اینکه مبصر کلاس مان جمله "بریا" را با آن لحن نظامی اش بر زبان می‌آورد گویا معلومات "عربی" من بالدر می‌آوردند و مثل مگس‌هایی که از ترس مگس‌کش هر یک بطرفی پرواز میکنند صحنه روح را تنه‌ها می‌کنند.

آقای "ر" که گویا از نظر جنسی خنثی بودند خلقی بسیار تنگ داشتند. لباس قهوه‌ای تیره رنگ موهای قهوه‌ای ای مایل به قرمز (رنگ حنائی) و صورتی پراز چین و چروک و بدون مو. درست مثل خواجه‌های حرمسراهای ادوار گذشته رسم برای این بود که در موقع قرائت قرآن سوره‌ها را با انگشت دست نشانند هم چون دستهایمان اغلب کیف بودند و دست کیف به قرآن مالیدن گناهی کبیره محسوب میشد. گوئی قرآن فقط برای آنها که دستشان تمیز است نوشته شده بود. بهر حال با کاغذ موشک درست میکردیم و بانک تیز آن خطوط سوره‌ها را نشان میدادیم. در این ساعت سکوت مرگباری بر کلاس حکومت میکرد بطوریکه هر کدام از ما که عدّه‌مان به سی نفر میرسید صدای طپش قلبمان را می‌شنیدیم. بالاخره بعد از حاضر غایب کردن قرائت شروع می‌شد. لهجه‌ها احتماً بایست حتماً عربی به تمام معنی باشند. تصورش را بکنید برای یک بچه. اساله خواندن و گاهی از برگردن سوره‌های قرآن و باز گو کردن آن با لهجه "عربی" و آنهم در آن محیط دهشت انگیز کلاس با آن مقررات وحشت انگیزش چقدر زجر آوراست و چه هول و هراسی در دلش می‌اندازد. گاهی وقتها آقای "ر" ترکه‌ای از چوب گیلاس هم در دست داشت و با آن بازی می‌کرد و مرتب تابش میداد. ماسعی میکردیم به ترکه نگاه نکنیم ولی گاهی که نگاه کردن از دستمان در میرفت و گوشه چشمان به ترکه می‌افتاد اشهد ما نرا در دل میگفتیم. خلاصه قرائت شروع میشد و هر کدام از ماها خطی از سوره را می‌خواندیم. وای به وقتی که یکی از شاگردان در موقع خواندن مکث میکرد و یا بجای اینکه مثلاً "ما فی السَّمَاوَاتِ" بخواند "ما فی السَّمَاوَاتِ" میخواند که دیگر قمر در عقرب میشد و استاد "ر" با ترکه گیلاس بجان طرف می‌افتاد و در دفتر کلاس يك "صفر" درشت و سیاه و عمیق بطوریکه چند ورق از دفتر کلاس را سوراخ میکرد نصیبش میکردید. آنها که مطلب را درست خوانده بودند خود شانرا مانند سالم گذشتگان از بل صراط حس میکردند و آنها که هنوز نخوانده بودند در التهاب و لرزش و غرق وحشت ریختن بودند. چه اشکها که ریخته نمیشد و چه دلهای که کباب نمی‌گردید ولی چه کسی جرات داشت موضوع را به مدیر مدرسه یا کسان دیگر بگوید. بمانند داده بودند که از این فلسفه استفاده کنیم "جوراستاد به زهر پدراست".

در همان مدرسه ناظمی داشتیم بنام آقای "ح" که شاید ۲۵ سال بیشتر از عمرش نمیگذشت. هیچوقت از خاطرم نمیرود که يك روز بعد از ظهر در ساعت تفریح موقعی که بچه‌ها در قایق طاقت فرسا و وحشتناک روز را به ترتیبی که بود

با استفاده از همان فلسفه معروف پشت سر گذاشته بودند و فرصتی داشتند برای نفس کشیدن و شلوغ کردن و گرگم به هوا بازی کردن و کشتی گرفتن آقای "ح" مثل جاسوسها وارد کلاس شد. عده‌ای که متوجه او شده بودند فوراً ساکت گردیدند و منتظر شدند تا ببینند چه پیش می‌آید. عده‌ای که او را ندیده بودند هنوز مشغول شیطننت بودند. "ح" آهسته آهسته به آنها نزدیک شد و مثل عقابی که شکارش را غافلگیر کند از پشت یکی از آن بی‌گناه‌های بدشانس را بچنگ آورد. پس گردن او را گرفت و بلندش کرد و بر روی میز معلم پرتابش نمود و چنان بی‌رحمانه کتکش زد که اگر معلمین دیگر سر نرسیده بودند و طفلک را از دست این "مربی خونخوار" نجات نداده بودند ممکن بود که دوست ما از پسای درآید. دوست ما در اثر این غافلگیر شدن از شدت وحشت شوکه شده بود و صدایش در نمی‌آمد ولی چند لحظه بعد که بخود آمد شروع به شیون و ناله کرد. آقای "ح" هم در اوج خشم و عصبانیت حرفهائی زیر لب می‌زد که فهمش برای ما میسر نبود. ماهم در یک حالت دودلی بین وحشت و عمل قرار داشتیم و دلمان برای دوستان میسوخت. بالاخره معلمین دیگر آقای "ح" را بگوشه‌ای بردند و دوست ما را هم بطرف دیگری. روز بعد باز همه چیز حالت طبیعی خود را داشت و درست مثل اینکه هیچ اتفاقی رخ نداده بود. دوست ما هم لب از لب باز نکرد مثل اینکه با او گفته بودند که "جور استاد به ز مهری در است".

مسئله کاملاً طبیعی درد بستان "چوب زدن" بود که در هر موقعیتی بعنوان "تنبیه فی الفور" از آن استفاده می‌شد. هر وقت مثلاً چند دقیقه دیرتر به کلاس می‌آمدیم باید خودمان را برای "چوب خوردن" آماده می‌کردیم. یک ضربه روی کف دست چپ و ضربه دیگری روی کف دست راست. البته این بستگی داشت به شدت علاقه استاد به شاگردش اشخاصی بودند که بیش از حد ضربه و حتی تادیه ضربه می‌زدند. بگذریم... مطلب بقدری عادی شده بود که به محض دیر آمدن دوستان باد ستهای باز مثل گداها سراغ "استاد" می‌رفتند و تقاضای ترکه خوردن می‌کردند. "ایستادن روی کلاس و دستها و یک پا را بلند کردن" که اصلاً جزو تنبیهها بحساب نمی‌آمد و بعنوان "خستگی در کردن" بود. "مداد گذاشتن لای انگشتان" هم عملی بود که بعضی از "استاها" به آن علاقه مخصوص داشتند. بخاطر دارم که در کلاس "پنجم ج" همان دوستان معلمی داشتیم که سیلی‌هایش حد و دیکهفته صورت را گم نگاه میداشت و گویا تا آن زمان چند نفر را بکلی "کر" کرده بود. آقای "گ" گذشته از سیلی زدن "مداد شش‌پر" هم لای انگشتان نگاهکاران می‌گذاشت و انگشتان کوچک آنها را در هم می‌فشرد تا جائیکه از درد اشک از چشمشان می‌ریخت. خود بنده بارها "مورد لطف" آقای "گ" قرار گرفتم و چون به این مطلب که "مرد گریه نمی‌کند" معتقد بودم سعی می‌کردم درد را تحمل کنم. وقتی آقای "گ" به انگشتان دستم که مداد لای آنها بود فشار می‌آورد توی چشم آدم هم زل می‌زد و برق لذت و هیجان از چشمانش می‌پیرید. گذشته از آن دندانه‌هایش را هم که چند تایی آنها از طلای زرد ناب بودند برای اینکه بیشتر درد لها و وحشت بیندازد نشان میداد. درست مانند حیوانات درنده در موقع مبارزه با حریف. اگر در مقابل او سر تعظیم فرود نمی‌آوردی و با کمال خونسردی درد را تحمل می‌کردی و توی چشم‌هایش نگاه می‌کردی آنقدر زور آزمائی اش ادامه میداد تا حریف را مغلوب می‌کرد و بالاخره قطرات اشک را میدید که از چشمان ما روی صورتان می‌غلطیدند. آنوقت بود که تنبیه تمام شده و آقای "گ" دوباره تعادل روحی خود را بازیافته بود. صدای ماها در نمی‌آمد چون در این صورت رد شدن در امتحان حتمی بود و بهیچوجه نمیشد جلوش را گرفت. گذشته از آن اگر در امتحان رد میشدیم میبایستی که یکسال دیگر در همان کلاس و با همان استاد سر کنیم که حتی تصورش هم زجر آور بود. بنابراین بهترین راه آن بود که توسری‌ها را تحمل کنیم تا زود تر خلاص شویم. بالاخره دوران بستان با هر وضعی بود به پایان رسید و دوران دبیرستان آغاز شد. آنجا هم برخلاف تصور تفاوت



زیادی بادستان نداشت . گرچه تنبیه بدنی زیاد مرسوم نبود و از ترکه و سیلی و مشت و لگد کمتر استفاده میشد و لسی " استاد " اسلحه برنده تری داشت بنام " نمره " . نمره کم دادن و تجدید کردن و رد کردن در امتحانات و سائلی بودند که برای رام کردن شاگردان " چموش " از آنها استفاده میشد .

من به یکی از سرشناس ترین دبیرستانهای تهران میرفتم و بخاطر دارم که در کلاس دوم این دبیرستان معلمی داشتیم که " قرائت و دستور زبان عربی " و " دستور زبان فارسی " تدریس میکرد . " استاد " مردی بود کوچک جثه با سری کم پشت و بور بنام آقای " ا " . در امتحان ثلث سوم این آقا بنده را بجهنم " سیگار کشیدن " از امتحان در خرداد ماه محروم کرد و بدون هیچ دلیل و برهانی گفت که انشاء الله در شهریور یکدیگر خواهیم دید . تنها دلیلش این بود که در یکی از روزها با اتوبوس از محلی میگذشته و شخصی را دیده که شبیه به من بوده و سیگاری بر لب داشته . شاید آن شخص اصلا من نبودم . ولی خوب چه می شد کرد . ناچار مثل موش آب کشیده محل امتحان را ترک کردم و بگراست به دکه سیگار فروشی رفتم و یک بسته سیگار خریدم و در عرض چند ساعت همه سیگارها را کشیدم . نمیدانم اگر این " روش " تربیتی " استاد نبود آن روز این کار را میکردم ؟ بهر حال شب آن روز نامه ای ، صفحه ای به رئیس دبیرستانمان که شخص بسیار محترمی بود نوشتم و در آن اوزا از جریان باخبر ساختم ولی راستش را بخواهید این نامه را هرگز برای او نفرستادم زیرا تصور کردم به این نامه ترتیب اثر داده نخواهد شد و فرستادن آن فقط برای من تولید زحمت و ناراحتی خواهد کرد .

از آن تاریخ سالها میگذرد و نتیجه این خاطرات " خوش " آن روزها این است که نگارنده هنوز که هنوز است از دیدن " استاد ها " وحشت دارد . در امتحانات با آنکه مطلب را کاملا میدانند و بخودشان اتکاد دارد باز دل توی دلش نیست و انواع و اقسام عکس العملهای " نوروپتیک " (عصبی) نشان میدهد . رنگش میپرد و در موقع حرف زدن با استادها سرخ و سفید میشود و گاه گاه حتی به " تته پته " می افتد . سرسینارهای دانشگاه بمحض اینکه میخواهد جمله ای بر لب بیاورد از شدت هیجان و ترس ضربان قلبش به ۱۷۰ در دقیقه میرسد و فشارخونش بشدت بالا میرود و به این دلیل مطلبی را که میخواسته بگوید " قورت " میدهد و آنرا بر زبان نمی آورد . خلاصه اینکه فقط نیمی از آنچه در او هست و قادر به ابرازش میباشد نمایان میکند و نیمه دیگر در سیردهای از وحشت و اضطراب مخفی میماند .

چرا ؟ چرا این خاطرات برای همیشه بدست فراموشی سپرده نشده ؟ چرا هنوز که هنوز است این اتفاقات با تمام زیر و بمها و رنگ آمیزیهای روز و وقوع در نگارنده زنده هستند ؟ مگر نه اینکه همیشه میگفتند " بزرگ بشی یادت میره " . چرا هنوز این ترس بی مورد از " استاد ها " و از " حرف زدن در مقابل استاد ها " و از " اظهار عقیده کردن در میان عده ای " و . . . و . . . اگر دلش را بگویم شاید بنظر تان قدری مسخره بیاید ولی بعقیده من بجای تمسخر باید متأسف بود و تأمل کرد .

دلیل این عکس العمل های عصبی نگارنده این است که او هنوز فکر میکند اگر عقیده اش را به " استاد " بگوید با " ترکه " - گیلاس " و یا " مداد شش پر " و یا " سیلی های آبدار " و یا " مردود شدن در امتحان " روبرو خواهد شد . به این ترتیب می بینید وحشتی که آن روزها آن آقای " معلم قرائت قرآن " و آن " آقای معلم کلاس پنجم دبستان " و آن آقای " ناظم دبستان و آن " آقای معلم دبیرستان " در اینجانب بوجود آوردند هنوز که هنوز است باقی مانده و تبدیل به شیشه کبود نامرئی شده که در موقع حرف زدن با استادها جلوی چشم نگارنده قرار دارد و باعث میشود که نگارنده " استاد ها " را نه بصورت واقعی بلکه از پشت این شیشه کبود ببیند .

بنابراین اشتباه است اگر تصور کنیم که خاطرات " بد و دردناک " گذشته بجز روزمان فراموش میشوند و جهان درون ما را

## خانه پدر

ماریا اوندرا

ترجمه نج - بهرامی



افسوس . . .

خالی است دل از عشق زندگی

در این دیار دور

درین دوری از وطن . . .

ماه پریده رنگ چه بیگانه است و سرد

بیگانه پرتوی است به بیگانه آبها

آخ . . .

سیاه موی من است این شده سپید ؟

آه ، از کجارسید بگوش من این نوا :

— بنگرخزان عمر که گرد و غبار از اوست .

از خانه ی پدر ، تو چرا مانده ای جدا ؟

آیا شود ، که بازسوی خانه ی پدر

از این دیار دور مرا او فتد گذر ؟

تا رو بیخاک سایم و رنم ز دیده اشک

آنقدر رگر سرشک نماند نگر اثر ؟

آنچاروم به غواب ، چنان فارغ از خیال

کوئی که . . .

باز ، بر سر زانوی اوست سر ؟



ترك میکنند . فراموش شدن این خاطرات در لیل از بین رفتن احساساتی نیست که در موقع بروز آنها بر ما مستولی شده بود

این احساسات در " ضمیر ناخود آگاه " ما هنوز مشغول فعالیت هستند و حالات روانی دیگری را باعث میشوند .

فراموش نشود که منظور نگارنده از نوشتن این مقاله محکم کردن بعضی از معلمین سابقش نیست . زیرا این کار اولاً —

منفعتی ندارد و ثانیاً مطلبی است که " گذشته " برنگارنده کاملاً روشن است که مساله محکم کردن فقط کار " قضات "

است و روانشناسی را با " قاضی گری " کاری نیست .

آقای " ر " معلم قرائت قرآن و آقای " گ " معلم کلاس پنجم دبستان و . . . و . . . نیز شیشه های کبودی جلوی چشمانشان

بوده و به این علت آنها نیز قادر نبود ه اند شاگردانشان را آنطور که هستند ببینند . این حالات " سادیستیک " آنها

و کج بینی هایشان را شاید معلمین آنها باعث شده باشند و این معلمین هم بنوبه خود باز معلمینی داشته اند که شاید

اینطور بود ه اند و این معلمین هم باز معلمینی داشته اند و . . . به این ترتیب می بینیم که این رشته سرد راز دارد .

بعقیده اینجانب باید بتوان این فکر را در معلمین امروز بوجود آورد که آنها با " انسان " هائی سروکار دارند که دارای

شدیدترین احساسات عاطفی و بیگانه ترین دلها میباشند و فقط نامشان " شاگرد " است / و اینکه شاگرد " شیئی " —

نیست بلکه موجود زنده ای است / ماشینی نیست که فقط باید  $2 \times 2 = 4$  یاد بگیرد یا اینکه قادر باشد بجای " مافسی

السموات " " مافی السموات " بخواند . او باید یاد بگیرد که " نترسد " . باید مانع آن شد که شیشه های کبود جلوی

چشمش بوجود بیاید تا قادر باشد در نیار آنطور که واقعا هست با تمام خوبیها و بدیهایش ببیند .

چورا استاد بهیچوجه بهتر از مهریدر نیست و فقط باعث بیماریهای روانی میشود و باید این فلسفه پوسیده و غلط را دور

ریخت . اگر درس معلم زمزمه محبتی باشد قول میدهم که جمعه ها هم طفل گریزهای را به مکتب خواهد کشاند .

ناگفته نماند که " پدر و مادرها " هم در این مورد نقش بسیار حساسی را بازی میکنند که شاید از نقش معلمین هم تا اندازه ای

مهمتر باشد و در آتیه از آن سخن خواهد رفت .

## ابوالقاسم حالت

بس که دیروز برف آمد ، امروز  
سیمگون است هریام و هردر  
سرزده است آفتابی دل افروز  
تافشانند بر آن سیم ها زر  
برف گردد بخار و کشد آه  
آهی از بهرا و سخت جانگاہ  
گوید ای چشمه نور سویم  
پرتو مهر بکن زمسانی  
تا که گردد دلم گرم و گویم  
ببهرت از جمال خود داستانی  
از ستم دیدگان داستانی است  
شاید اینهم یکی از همانهاست  
تا که در آسمان بود جایم  
دامن پاک بود از پلیدی  
پاکدامنی ام از برایم  
بود سرمایه روسپیدی  
انقلاب هوا کار من ساخت  
ز آسمان بر زمین در انداخت  
تا ز چشم فلک افتادم  
پیش مردم چو خاک آمدم پست  
تا که روسوی پستی نهادم  
پاکدامنی ام رفت از دست  
تا مرا خاک بگرفت در بر  
ساخت کم کم مرا خاک بر سر  
چونکه بر روی یامی نشینم  
افکنندم از آن بام در کوی  
چونکه منزل به کوی گزینم  
پایمال کنند از همه سوی  
آن مرا اندازد ربه پاروب  
این کند پیکم را لگد کوب  
سوی هر کس که میآورد رو  
زود او روی گرداند از من



گر کم جای درد امن او  
زود دامن بر افشانند از من  
من که هستم که بامن ستیزند ؟  
من چه هستم که از من گریزند ؟  
گاهگاهی اگر بر سر من  
دست رغبت کشد طفل شوخی  
خواهد اونیز از بیکرم  
بهر سرها بسازد کلوخی  
گر کسی هم دمی دل به من بست  
خواست سازد مرا آلت دست  
بر سرم بس که خاک محن ریخت  
پینکم سخت نرسوده گردید  
بس که هر کس برویم لجن ریخت  
دامن پاک آلوده گردید  
بس که دیدم زهر سو تب و تاب  
استخوانم شد از خود خوری آب  
تا که آلا بتر عالم خاک  
لای و گل رابه من چیرگی داد  
آن دل روشن و دامن پاک  
جابه ناپاکی و تیرگی داد  
من که بودم بدان روسپیدی  
روسیاهم کتون از پلیدی

## برف



هر که آمد درین محنت آباد  
بی گنه آمد و برگه رفت  
هر که چون من درین ورطه افتاد  
رو سپید آمد و روسیه رفت  
در زمین جای آسودگی نیست  
کیست که غرق آلودگی نیست ؟  
چند مانم بدین ناتوانی ؟  
چند باشم بدینسان زمین گیر ؟  
دیگر ای مشعل آسمانی  
گشتم از روی اهل زمین سیر  
کن ز رحمت بخام چو آغاز  
جانب آسمان ببر باز

# سرافیم

## از: ایوردان یوکف

### ترجمه: احمد فروزان

ایوردان - ایوکف Yordan Yovkov در سال ۱۸۷۰ در دهکده زیبای ژراونا Jrvna تولد یافته است .



ایوکف نقاش چیره دست روستاست . در آثار فراوان وی عشق بی پیرایه اش به مردم دیده میشود . او سراینده زندگی است و در سیمای مردم تهی دست نجابت ، گذشت و زیبائی می بیند . داستانها ، رمانها و نمایشنامه های ایوکف به بسیاری از زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است . نویسنده در ۱۵ اکتبر ۱۹۳۷ در سن ۵۷ سالگی در شهر پلودیف درگذشت .

يك آدم جلنبرنه شهری نه دهاتی بالباس کهنه وناجور میآمد بطرف قهوه خانه انیو(۲) خود انیوکه توسایه جلوی قهوه خانه نشسته بود نمیتوانست تشخیص بدهد او کیست . وسط تابستان تواین گرمای وحشتناک اویک پالتوی دراز مستانی مانند ردای کشیش ها پوشیده بود . يك شاپوی لهدیه روی سرش بود ویاهاش را با چارقه پوشانده بود . انیو چشمش رویالتوی آدم ناشناس بود . بنظر میرسید رنگ پالتوروزگاری آبی بود ولی حالا چیزی از آن پیدا نبود . درزهای پالتوشکافته بود و خودش نخ نماشده بود . پالتواز جلوسوراخ بود وچند وصله ناجور بریکر آن دیده میشد . در میان انواع وصله های رنگارنگ دو وصله بزرگ بیش از همه جلب نظر میکرد . وصله هاراگوپا از تکه ای جوال یا عبای کهنه بریده بودند و بانخ سفید و بخیه های بزرگ ناشیانه روی پالتو دوخته بودند .

مرد جلو آمد و دوسه قدمی انیو ایستاد . فهمید صاحب قهوه خانه نمیتواند او را بشناسد . کمی دلخور شد . ابروهاش را با تعجب بالا انداخت و پوزخند زد . منتظر شد و به انیو امکان داد او را خوب و رواند از کند . مرد بی نهایت لاغر بود و ریز ، مانند موش در پالتوی وصله دار و بزرگش غرق شده بود . صورتش خشکیده و سیاه بود . ریشی کم پشت داشت و چشمانش مانند آدم های دائم الخمر یا آدمهاییکه خوب نخوابیده اند مرطوب و مه آلود بود انیو هم چنان با و مینگرست و می اندیشید . ناشناس خنده خود را اول کرد .

ناگهان انیو از ته قلب فریاد زد :

— توهستی سرافیم ، خدا ترا بکشد . نتوانستم ترا بشناسم .

— من هستم داش انیو . نسخه مطابق اصل !

— با خودم گفتم این دیگر کدام شیطان است . فکر کردم مترسک باغچه عموتود و رراه افتاده و داره میاد اینطرف . سرافیم آرام و بی صدا خندید . سرکان داد و چشم های مرطوبش درخشید . بدون آنکه عجله کند چوبد ستیش را به نیمکت تکیه داد و توبره ای را که بر پشت داشت پائین آورد .

سرافیم گاهی اوقات سالی یکبار و بعضی ایام دو سالی یکبار اینطرف ها پیدا می شد . درست حوالی عید گورگی یا پتر - مقدس ، وقتی که اربابها نوکرهایشان را عوض میکردند . او اهل شهر بود ولی اغلب تود هات دنبال کار میگشت . آدمی بود لاجون . به کارهای سبک میپرداخت ، کارهاییکه اهمیت زیاد نداشت . یا توبعضی از آسیاب ها به خوک ها غذا میداد یا طوبله خانی را تمیز میکرد و یا گله کوچک کسی را میچراند . انیو پرسید :

— امسال تابستان کجا بودی ، زود آمدی ، لك لك ها هنوز نرفته اند . سرافیم جواب داد :

— امسال تابستان "بلیسا" (۳) بودم . تویك سفال پزی کار میکردم . پیشربانایوت (۴) . اونجا بودم . سفال هارا می پائیدم .

صدای او کوتاه و آرام بود . آنچنان که گوئی میترسید کسی بحرفهایش گوش دهد . وقتی سخن میگفت چشم های مرطوب و متعجبش از هم باز میشد و هرگاه می خندید در میان لب های آبی رنگش دندانهای سفیدش میدرخشیدند . او ادامه داد .

— امسال تابستان خوبی بود . مردم خود شونویستن . اینطرف ها هم بد نبود . دهاتی ها هم خود شونویستن . سال پربرکتی بود . بلغاری جماعت داش انیو وقتی پول داره خونه میسازه . امسال خرمن که تمام شد دهاتی ها با گاریهاشان آمدند و تمام سفال هارا بردند . — که اینطور !

— آره ، چند تا چرخ شد . همه را خریدند . بعد اریاب بانابوت بمن گفت . داش سرافیم دیگه بتواحتیاج نداریم دیگه نگهبان نمیخوام ، تو آزادی . حقمو تمام و کمال داد . قرارداد ام را فسخ کرد ، اینطور میگن ! سرافیم خندید . او حالا پالتوش را در آورده بود . کوچکتر از آنچه تصور میشد بنظر میرسید و ضعیف تر . وقتی پالتوش را گذاشت روی نیمکت دست گذاشت روی شال کمرش و آنرا محکم کرد . انیو فهمید ، سرافیم باید پولهاش را آنجا قایم کرده باشد . انیو با کمی خشونت گفت :

بخری — بهتره يك پالتو برای خودت بخری . باید کمی پول و بله جمع کرده باشی . گمان کنم میتونی يك پالتو برای خودت —  
— منم توهمین فکر داش انیو . این کارو خواهم کرد . يك پالتو میخرم . برای اینکه این پالتو دیگه بدرد نمیخوره . او به پالتوی خود نگاه کرد و خندید . — این پالتو همیشه گفت حالا دیگه برای موزه خوبه ! انیو گفت :  
— بنشین ، خوب نیست وایسادی . بعد خودش بلند شد و رفت تو قهوه خانه .

تا آنجا که از در میشد دید قهوه خانه انیو جائی عمیق و خنك بود . بنای آن بیشتر به سایه بان شباهت داشت . دیوارهای برآمده قهوه خانه بطرف بالا سر کشیده بود . تخته های زیر طاق که سفال هارا گشاد گشاد روی آنها چیده بودند نمایان بود و زیر سفال ها دسته های علف خشك دیده میشد . پرستویی آشیانه خود را بردیوار قهوه خانه انیو چسبانده بود .

سرافیم کلاهش را برداشت ، موهای ژولیده فلفل نمکیش از زیر آن نمایان گردید . او روی نیمکت نشست و بایک چاقوی کند قطعه نانی را برد و بالذت شروع بجویدن تکه های خشك آن کرد . پرستو از راه رسید با بالهای خود صورت او را باد زد ، رفت تو ، چرخید و با سرعت از قهوه خانه خارج شد . دوسه گنجشك بطرف سرافیم جهیدند . او آنها را نگریست . در جای خود بی حرکت ماند تا گنجشك ها بتوانند خرده های نان را از جلوی پای او بردارند . يك زن در حالیکه دامنش را تکان میداد رفت تو قهوه خانه . سرافیم او را نگاه نکرد . لحظه ای بعد زن با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن و سرافیم گوش به صدا داد .

— همه چیزگران است . عمو انیو ، با فروش یکی دوتا تخم مرغی که بدست میآوریم چه میتوان خرید . يك کمی نمك و يك قالب صابون . رنگ کبریت ، نفت . . . را زیاد برده ایم . اگر او سالم بود ، اگر حالش خوب بود . . . ای ، چه میتوان کرد . انیو پرسید : — ایوان ( ۵ ) چیکار میکنه ، حالش بهتر نشده ؟

— نه ، خوابیده ، از وقتیکه این مرض بجانش افتاد زندگی ماداغون شد . این مرض از کجا آمد . عید مریم میشه هفت ماه که اوسر کار نرفته . يك چیزی روی سینه اش سنگینی میکنه . ای ، اینجا . مثل موباریك شده ، فوتش کسی می افته حالش خوب نیس عمو انیو ، رنگش سیاه شد ، مثل خاك . بمن میگن بیرش مریضخونه ، بذارش تو گاری بیبرش مریضخونه ! — ولی مریضخونه پول میخواد .

— معلومه که پول میخواد . آروز هم گاومون مرد . صبح سالم آورد مش بیرون هیچیش نبود . ولی شب وقتی از صحرا



برگشتم جلوی درد رازکشید . ناله کرد و دیگه بلند نشد . قلم ایستاد . خیلی گریه کردم . بد بختی پشت بد بختی .  
مثل اینکه بجهام مرده بود . — حتماً به مرضی توجونش افتاد . مال منم به گوسالهام مرد .  
— نمیدونم ، نه ازگوشتش برداشتم نه ازوستش . بهدار گفتم نباید ازگوشتش بخورند . مرض میشید . همینطور  
با پوستش چالش کنید . اخ . . . چی بگم .

زن ساکت شد . وقتی سرافیم خوب گوش داد دید بیچ بیچ میکند . ناگهان صدای انیو بلند شد .  
— من پول ندارم . از کجا بیارم ، بخدا ندارم ، ندارم .

— انیو دادت زن ، خوب نیست . دست منور نکن . من میدونم تو بمن کمک خواهی کرد . ماغیر از تو کسی راندا ندارم .  
میگی پیش کی برم . پیش کی سرخم کنم . عمو انیو بخاطر خدا ، رحم کن . انیو فریاد زد . — ولم کنید ، ندارم ، میگم ندارم .  
زن ساکت شد . سپس گریست . سرافیم گوش داد . زن پاتلخی میگریست . مثل آدمی که اورا بسختی زده باشند .  
انیو عصبانی آمد جلوی در . بجائی نهر خیره شد بدون آنکه بجیزی چشم بدوزد . سرافیم سفره نان خود را جمع کرد و  
بلند شد . زن از قهوه خانه بیرون آمد و رفت . او آنچنان روی خود را پوشانده بود که صورتش پیدا نبود . ولی از راه  
رفتنش پیدا بود جوان است . سرافیم آرام پرسید : — پول میخواست ؟

— آره ، ولی از کجا بیارم . من بانک که نیستم . انیو بابی اعتنائی افزود .

— میخواد شوهرش را ببره مریضخونه ، خوب ولی پول میخواد ، از کجا ؟ منکه ندارم بهش بدم .  
سرافیم سرتکان داد . — که اینطور اندازست .

سرافیم کم کار میکرد . کم تقلا میکرد ولی هیچوقت ول نمیگشت . در مقابل خانه انیو نزدیک قهوه خانه مدتی پیش ،  
معلوم نبود از کی سنگ خالی کرده بودند و این سنگ ها از همان وقت گوشه و کنار ولوشده بود . سرافیم بلند شد سنگ ها  
را جمع کرد ، آنها را مرتب نمود . بعد رفت آب آورد ، جلوی قهوه خانه پاشید و آنجا را جارو کرد .  
شب سرافیم پیش انیو ماند ولی امتناع کرد در قهوه خانه بخوابد . او وسط میدان دهه جایی برای خودش درست کرد  
پالتوش را پهن کرد و دراز کشید . انیو بهش گفت :

— بیامثل آدم توقهوه خانه بخواب ، پشتت را بده بدیوار . یا اقل روی این نیمکت بخواب .

— نه اینجوری برای من بهتره . — باد میخوری !

— عیب نداره ، بذارتا زندهام باد بخورم وقتیکه مردم آن زبرد دیگه باد نیست .

او خندید و با چشمان مرطوبش به انیو نگاه کرد . انیو وقتی دید سرافیم مرتب روی شالش دست میکشد با خودش فکر  
کرد " میترسد پولهایش را بردارند " او سرافیم را بحال خود گذاشت تا هرکاری دلش میخواهد بکند . قهوه خانه را  
بست و بطرف خانه رفت .

روز دیگر او کمی دیر کرد . وقتی آمد سرافیم را دید روی نیمکت نشسته و مثل دیروز نان خود را با چاقوی کدش میبرد و

بالذات میخورد . مدتی باونگاه کرد و بعد پرسید : سرافیم این چه کاری بود کردی ؟ — چیکار کردم ، کسی راکه نکشتم !

— پول دادی به پاولینا (۱) ، آن زنیکه دیشب آمده بود اینجا از من پول میخواست . من حالا رفته بودم آنجا او بمن  
گفت . چطور یاد میکه نمی شناسی پول میدی . فکر نمیکنی ممکه پولتو بخوره ؟

— ای ، پس میده ، بذارشوهرش را ببره مریضخونه ، شاید دکترها کمک کردند و خوب شد . پول منم . . . ای ،  
پس میده . بیرون ما شرط و شروطش میدونی چییه ؟ هر وقت خدا بهش داد بمن بده . من عجله ندارم .

انیو لبهایش را گاز گرفت . — پس پالتو؟ حالا چطور پالتو میخوری ، باچی میخوای پالتو بخوری ؟

— پالتو؟ پالتو که دارم ، مگر نمی بینی . سرافیم پالتوش را از روی نیمکت برداشت و آنرا تا کرد .

— پالتوی بدی نیست . عیبی ندارد .

# برقوت برشت



## تمنای کودکان

خانه ها نباید بسوزند  
بمباران نباید کسی بشناسد  
شب باید برای خواب آرامش بخش باشد  
زندگی نباید جرم باشد  
مادران نباید بگریند  
هیچکس نباید کسی را بکشد  
همه باید بنا کنند و سازند  
آنگاه میتوان بهمه اعتماد داشت  
جوانان باید باین هد فها برسند  
پیران نیز ، هم .



برشت در سال ۱۹۲۷



او آرام میخندید و سرتکان میداد . پالتور او را ند از میکرد . گوئی وصله های آنرا می شمرد و یا چیزی را بیاد می آورد .  
د ه سال یا بیشتر است که می خواهد پالتو بخرد . وقتی جوان بود هر چی در می آورد می نوشید . حالا می خواری نمی کرد  
چرا که سلامت خود را از دست داده بود . ولی باز هم پول نداشت . اغلب اند وخته خود را می بخشید همانطور که  
امروز صبح داده بود به پاولینا . از آنوقت وصله ها روی پالتوش شروع کرده بودند به زاد و ولد . وصله های ناچور ،  
وصله های بزرگ و کوچک . سرافیم با رضایت افزود .  
— پالتوم عیبش نیست . اگر باز کمی وصله کاریش کم امسال زمستان را خواهم گذرانند . اگر هم رویشانی ام نوشته باشد  
با آن جلوی خدا ظاهر خواهم شد . در آنجا ، آن دنیا ، شاید این پالتو شفیع من شود . شاید هم خدا پالتوی دیگری  
بمن بدهد . پالتوی طلائی ، اینطور که میگویند سراپا از جواهر !  
وقتی سرافیم با انیو صحبت میکرد با و نگاه نمیکرد . او پالتور را روی زانوش گذاشته بود ، بآن مینگریست و لبخند میزد .

## دانائی زیاد طلب دار

دانائی زیاد طلب مدار

زیرا بدانشی وافر حاجت نیست که بتوان دید  
" يك " بیشتر از " هیچ " است

\*

تنها بحساب از خود گذشتگی مگذار  
زیرا یاوریگانه خود را هیچکس ترك نخواهد گفت

\*

این راتنها در شمار شجاعت مگذار  
زیرا بیشتر مردمان شجاعت کافی دارند  
که جان خود را برهانند \*

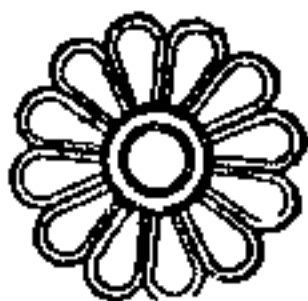


## طوفان نوح

هفت بار هیچ نمی بینی

اماد ربارششم

ناگهان دشنام میآغازی و لعنت میفرستی



## ماسک بدی

برد یوار اطاقم يك کارچوبی ژاپنی آویزان است

ماسک يك عفریت شرور در لاک طلائی

با احساس همدردی به رگهای ورم کرده می پشانیش مینگرم

که به روشنی میگویند :

چه دشوار است " بد " بودن



ترجمه شعر فارسی از محمد عاصمی

## طرح يك

قبای کهنه را  
نونمی توانم بکنم

پسرکم پا برهنه  
فرس بهره‌ی مالکانه  
برنج در مزرعه قد کشیده  
است

درونمی توانم بکنم

- چپو می توانم بکنم  
بی نونمی توانم بکنم

## طرح دو

گروت من  
علف پشت خانه تو است

ساقی برنج  
چوب خرمن کوب  
وانبار جواست

شب را چگونه بخوابیم  
که صبح بر پوست سوخته ام  
کسی  
به تماشا نایستد .

## طرح ۳

ماه روی جلگه نازا  
جاده پراز راهزن است  
چشمهای تو - این میان -  
خمازه میکشد  
وخمار آمدن من است  
با این همه سوار و ستمکار  
و نیزمدار

دختر!

چشمهایت را هم بگذار  
چگونه می توانم بیایم

## این پرزده‌ی کوچکت

این پرزده‌ی کوچکت یزاند  
بر شاخ پریش گل سسنگ  
و بال زعفرانی آوازش  
خفت .

این پرزده‌ی کوچکت میداند  
باقلب مهربانش خونین  
که غلغله  
مطی نابی است .

بیچاره  
این پرزده‌ی کوچکت .

منوچهر لعل

”

جهنم واقعی آنجاست که مکانیسم فرانسوی  
آشپز انگلیسی، پلیس آلمانی، مورخ روسی و  
شوهر آمریکائی باشد.

قل از نامه ای پروژ نامه هراکد نریون

### شوخی جنگی

سربازان آمریکائی در ویتنام  
برای خود شوخی‌های جالبی می‌سازند  
اینهم یکی از آن شوخی‌هاست: روزی  
یک گروهیان آمریکائی در جنگ ویتنام  
فرمانده گزارش داد:

جانسون، کنگلدار گروهان  
سوم دیروز ترک خدمت کرد، گفت  
که از جنگ خسته شده و میخواهد  
تشکیل خانه و خانواده بدهد بدیم  
یک خانه نامردی به انگشت یک گوریل  
کرده و باهم سر بچنگل گذاشتند.

فرمانده پرسید:  
گوریل نری بود یا ماده؟  
ماده بود قربان. این جانسون  
هر عیبی داشت آدم غیر طبیعی  
نیود!

### خلقیات آمریکائیا

یک آمریکائی و یک انگلیسی در  
عرشه کشتی پهلو بهم نشسته بودند و  
راجع به عادات و اخلاق مردم کشور  
خود حرف می‌زدند. آمریکائی طبق  
معمول شروع به انتقاد از انگلیسی  
کرد:

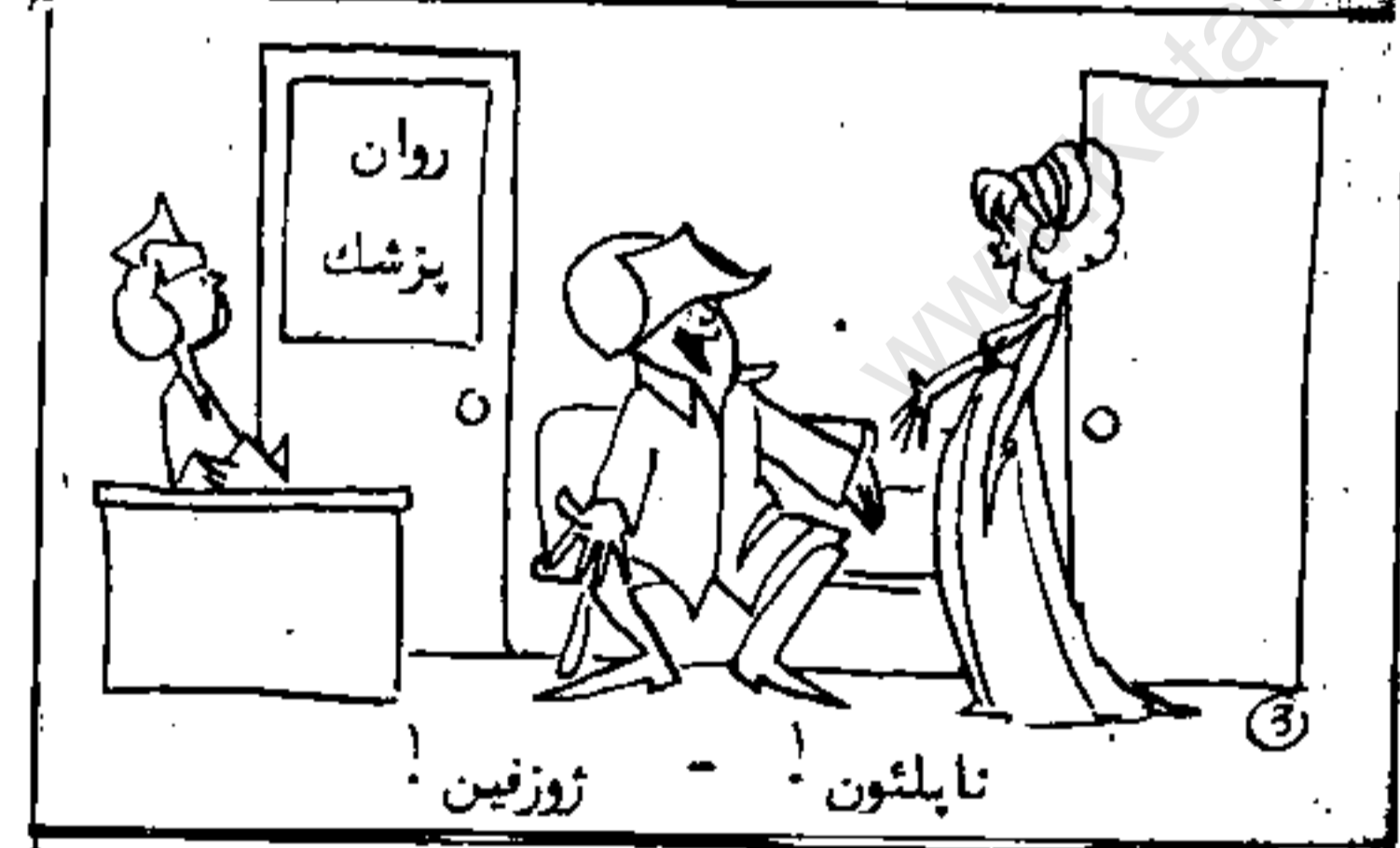
شما انگلیسیها سخت پای بندست  
های خشک قدیمی هستید. اطراف جزیره  
خود را بسته‌اید و از روی تعصب،  
نژاد و آمیزش خود را محدود کرده‌اید  
در حالیکه همین منی که می‌بینی در  
رقه‌ایم خون روسی، اسپانیائی،  
یونانی و ایتالیائی جریان دارد.  
انگلیسی یکی به پپ خودزد و  
خیلی خونسرد گشت:  
اوکی! مثل اینکه خانم والد  
شما انتهای مرکی داشته!

### احتیاج

من سابقاً خیال داشتم  
در ملک خواهران تارک  
دنیا در آیم ولی بعداً بان  
نتیجه رسیدم که بردهای  
این دنیا بیشتر از حضرت  
مسیح در آن دنیا احتیاج  
دارم!

از سخنان لاریزو  
خواننده آمریکائی

“





# گشایش شاه لوله گاز ایران

سرزمین ما از نظر منابع طبیعی و انسانی در زمره غنی ترین ممالک جهان است و خوشبختانه در سالهای اخیر کوشش بسیار بعمل آمد تا این منابع به بهترین وجهی مورد بهره برداری قرار گیرد.

از سخنان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر در تیرماه ۱۳۳۵

میتوان گفت شهرمرزی آستارا اوایل آبانماه امسال اساساً شور و هیجانی به آن صورت که سراسر شهر یکپارچه احساس وجود و خروش باشد بخود ندیده بود. شهر آستارا از شوق برخورد بیلرزید ۲۰۰۰ آستارا بوسیله خط شاه لوله گاز به مناطق جنوبی ایران متصل شده بود. آستارا در آنروز شاهد تحقیقی از شگرف ترین پدیده های تکنیک امروزی جهان بود.

ورهبزرگ مملکت نیز در آنروز در میان مردم آستارا و گروهی عظیم از کسانی که افتخار شرکت در مراسم افتتاح خط شاه لوله گاز کسب کرده بودند حضور داشتند.

در محل مخصوص که این مراسم برگزار میشد یعنی در محوطه ایستگاه اندازه گیری گاز سکوتی با عظمت برقرار شده بود و در میان سکوت و شکوه صدای دکتر اقبال رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران امواج فضا را میشکافت که چنین بیان میکرد:

شاهنشاهان نهایت افتخار نزول اجلال موبک مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر و حضور حضرت نیکلای ویکتوریاویچ پادگورنی صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به ایستگاه اندازه گیری تهنیت عرض مینماید تا سیساتی که کارکنان آن با تشریف فرمائی ملوکانه و حضرت پادگورنی غرق مباحثات شده اند پدیده ای از اجرای اوامر موبک شاهنشاه آریامهر برای حداکثر استفاده از گازهای طبیعی ایران و نمونه ارزنده ای از همکاری صمیمانه اقتصادی و فنی ایران و شوروی است.

رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت ملی نفت سپس ضمن گزارش مشروح خوشی یاد آور شد که مرحله اول عملیات ساختمانی و کارهای اجرایی این طرح عظیم که در حدود سه سال قبل (دوشنبه ۲ آذر ۱۳۴۶) با تشریف فرمائی ملوکانه منقلبه نفت خیز آغاز جاری شروع شد اکنون خاتمه پذیرفته و دکتر اقبال افزود که این طرح مجموعه ای از پروژه عظیم است که ظرفیت حمل آن در مرحله اول اجرا بالغ بر ۸ میلیارد متر مکعب در سال است که شش میلیارد آن تحویل اتحاد جماهیر شوروی و بقیه برای مصارف داخلی کشور ایران بکار خواهد رفت.

و اضافه کرد که ظرفیت حمل خط شاه لوله گاز پس از اجرای عملیات مرحله دوم بالغ بر ۱۶ میلیارد متر مکعب در سال خواهد بود که ۱۰ میلیارد متر مکعب آن بشوروی صادر و بقیه در داخل کشور مصرف خواهد رسید.

و بعد خاطر نشان کرد که گاز از منقلبه آنا جاری به مرکز مخصوص تصفیه در منقلبه بید بلند انتقال می یابد و گاز طبیعی تصفیه شده از بید بلند آستارا در ایستگاه فشار آن واحد ۲۳۳ ماسفر تقویت میشود و مرکز توزیع در ایران و شوروی حمل میگردد.

گزارش رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران همچنین حاکی بود که کارهای ساختمانی مرحله اول اجرایی طرح در قالب اعتبارات و ملازمات خارجی توسط گروههای مجتهز ساختمانی خارجی و داخلی انجام



شاهنشاه آریامهر و حضرت نیکلای پادگورنی صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی بمحل انجام مراسم تشریف فرما میشوند. آقای دکتر اقبال رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران نیز در عکس مشاهده میشوند.

گرفته است ضمناً پالایشگاه بید بلند که برای تصفیه گاز احداث گردیده باینچ واحد تصفیه هر کدام بطرفیست ۲/۴ میلیارد متر مکعب گاز در سال و دیگر متفرعات آن در نوع خود یکی از بزرگترین پالایشگاههای جهان است. در استقرار سیستم مخابراتی شاه لوله گاز نیز از جدیدترین شبکه های مخابراتی استفاده بعمل آمده که ارتباط لازم را برای کنترل ایمن سیستم عظیم از شمال تا جنوب میسر میسازد. سیستمی است که شامل ۵۰ ایستگاه مخابراتی از نوع میکروویو و دارای سیصد کانال قابل افزایش به ششصد کانال است. مجموعاً قریب ۷۵۰ هزار تن فولاد و سایر کالاهای فنی در پیدایش و اجرای این طرح بمصرف رسیده و در طول سه ساله عملیات اجرایی طرح روزانه بطور متوسط در حدود ۷۰۰۰ نفر در گروه پیمانکاران طرح شاه لوله مشغول انجام وظیفه بوده اند در بحبوحه کار تعداد افرادی که روزانه سرگرم کار بوده اند بالغ بر ۲۰/۰۰۰ نفر شده است. این طرح با عظمت که مرحله دوم اجرایی آن تا سال ۱۳۵۲ ادامه خواهد داشت بعنوان طرح عمرانی کشور



شاهنشاه آریامهر به هنگام گشایش شاه لوله گازیاناتی ایراد میفرمایند .



حضرت نیکلای پادگورتی صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی ، در مراسم گشایش شاه لوله  
گازسخنانی ایراد نمودند .



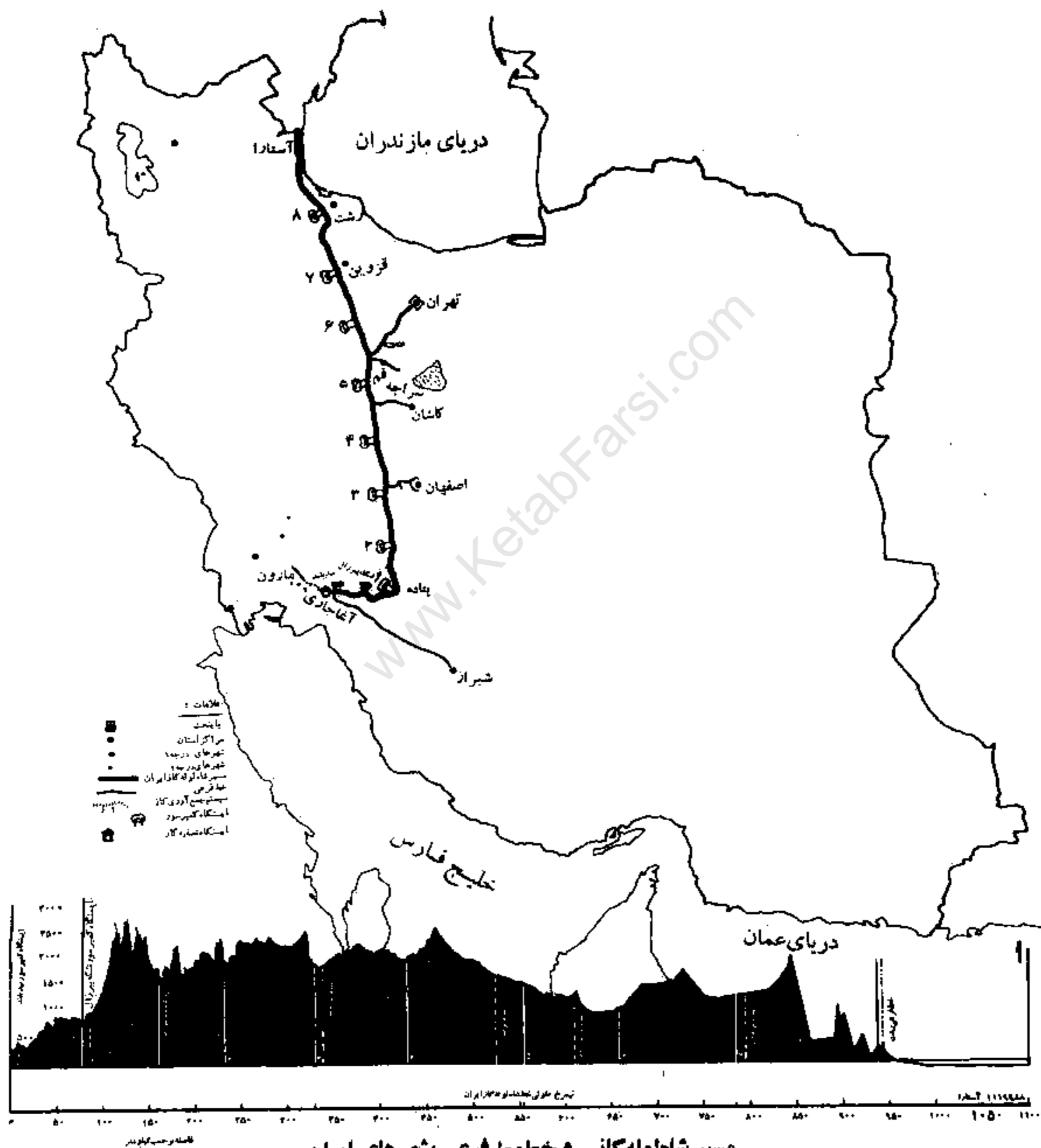
شاهنشاه آریامهر با فشار دگمه مخصوص ، شاه لوله گاز را می‌گشایند . حضرت نیکلای پادگورنی صدر هیئت  
رئیسه ی شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی و آقای دکتر اقبال رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت ملی  
نفت ایران نیز در عکس مشاهده میشوند .

بوسیله شرکت ملی نفت ایران اجرا گردیده و پس از اتمام کارهای ساختمانی و پراه انداختن دستگاهها برای  
بهره برداری شرکت ملی گاز ایران که خود از شرکتهای تابعه شرکت ملی نفت ایران است واگذار میشود این بطور  
اختصار قسمتی از خصوصیات شاه لوله گاز ایران است که امروزه با چنین مشخصاتی یکی از بزرگترین خطوط لوله  
گاز جهان بشمار میرود .



**С Точки зрения естественных и людских ресурсов, наша страна считается в числе богатейших стран мира и, к счастью, в последние годы приложено много стараний, чтобы наилучшим образом воспользоваться указанными богатствами.**

Из речи Его Августейшего Величества Шахиншаха Ариа-Мехра в тире Месяце 1345 г.



**مسیر شاه‌لوله گاز - و خطوط فرعی شهرهای ایران**

شاه لوله گاز ایران شامل ۱۱۰۶ کیلومتر خط لوله اصلی ۴۲ و ۴۰ اینچی و ۸۳۹/۳ کیلومتر خطوط فرعی و آبدسانی در مرحله اول و ۸۰ کیلومتر خطوط فرعی در مرحله دوم که مجموعاً بالغ بر ۲۰۲۵ کیلومتر و سایر تأسیسات لازم از قبیل ایستگاههای تقویت فشار و پالایشگاه گاز برای حمل گاز از جنوب و رساندن آن بشهرهای شیراز - اصفهان - کاشان - قم و تهران و تحویل گاز باتحاد جماهیر شوروی در مرز آستارا میباشد .  
 شاه لوله گاز براساس موافقتنامه ۱۳ ژانویه ۱۹۶۶ بین دولتین ایران و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پایه گذاری گردید و عملیات اجرایی آن در آذرماه ۱۳۴۶ بفرمان اعلیحضرت همایون محمد رضا پهلوی آریامهر شاهنشاه ایران آغاز شد و اکنون نیز سدور گاز با اجازه اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر و با حضور حضرت صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آغاز میگردد.

## اهم نکات طرح شاه لوله گاز



- ظرفیت حمل گاز شاه لوله در مرحله اول اجرا بالغ بر ۸ میلیارد متر مکعب در سال است که ۶ میلیارد آن تحویل شوروی و بقیه برای مصارف داخلی ایران بکار خواهد رفت . ظرفیت حمل خط لوله پس از اجرای عملیات مرحله دوم بالغ بر ۱۶ میلیارد متر مکعب در سال خواهد شد که ۱۰ میلیارد آن بشوروی و بقیه در داخل کشور مصرف میگردد . عملیات ساختمانی مرحله دوم تا سال ۱۳۵۲ ادامه خواهد داشت .

- ایستگاههای تقویت فشار - در مرحله اول طرح ایستگاههای تقویت فشار زیر احداث گردیده است .

- ایستگاههای تقویت فشار آغاچاری ۱ و ۲ و ۳ مجهز به کمپرسور ضربه ای مجموعاً بقدرت ۴۸۰۰۰ اسب .

- ایستگاه تقویت فشار بید بلند - ۳ واحد کمپرسور توربینی مجموعاً بقدرت ۲۶۱۰۰ اسب .

- ایستگاههای تقویت فشار ۱ و ۲ و ۵ خط اصلی مجموعاً ۱۵ واحد کمپرسور توربینی ساخت شوروی بقدرت ۱۷۱۰۰۰

در مرحله دوم طرح تعداد ایستگاههای فوق به ۱۵ واحد افزایش مییابد و جمع قدرت در سیستم جمع آوری و طول خط اصلی بالغ بر ۵۳۸۰۰۰ اسب خواهد شد .

شاه لوله با این خصوصیات یکی از بزرگترین خطوط لوله گاز جهان بشمار میرود .

- پالایشگاه گاز بید بلند برای تصفیه گاز احداث گردیده است که در نوع خود از بزرگترین پالایشگاههای گاز جهان میباشد .

- مقدار فولادی که در طرح مصرف میگردد بالغ بر ۷۵۰ هزار تن میباشد که ۶۸۰ هزار تن آن برای مرحله اول از بنادر شمال و جنوب وارد کشور گردیده است . اکثر کالای مزبور از کشورهای فرانسه - انگلیس - ژاپن - آلمان - شوروی - هلند و آمریکا تهیه گردیده است . برای حمل کالا بایستگاههای تقویت فشار و یا در مسیر خط لوله و یا پالایشگاه گاز بید بلند ۳۵۰ کیلومتر جاده فرعی و ۳ پل بزرگ و چندین آبگذر ساخته شده و ۲۳ پل تقویت گردیده اند .

تا بحال در حدود ۳۰۰ میلیون تن کیلو متر کالا برای مصرف در طرح شاه لوله توسط پیمانکاران ایرانی در داخل کشور حمل شده است .

- هزینه طرح شاه لوله بالغ بر ۶۷۸ میلیون دلار گردیده که بودجه نقدی و اعتباری آن توسط سازمان برنامه تأمین گردیده است .

عملیات طراحی و مهندسی و ساختمانی تحت نظر مهندسين ایرانی و با همکاری متخصصین کشورهای اتحاد جماهیر شوروی سوئیالیستی - انگلستان - آلمان و فرانسه انجام گرفته و قسمت اعظم اعتبارات از کشورهای فوق الذکر و همچنین ژاپن و آمریکا تأمین گردیده است .

- سیستم مخابرات شاه لوله یکی از مدرنترین شبکههای مخابراتی است که ارتباط لازم را برای کنترل خط از شمال تا جنوب میسر میسازد . این سیستم شامل ۵۰ ایستگاه مخابراتی است . کانالهای مخابراتی از نوع میکروویو ۳۰۰ کانال است که قابل افزایش به ۶۰۰ کانال میباشد .

- در مرحله اول طرح بیش از ۷۰۰۰ نفر در گروه پیمانکاران طرح شاه لوله مشغول انجام وظیفه بوده که ۹۰۰ نفر آنها خارجی بوده اند .

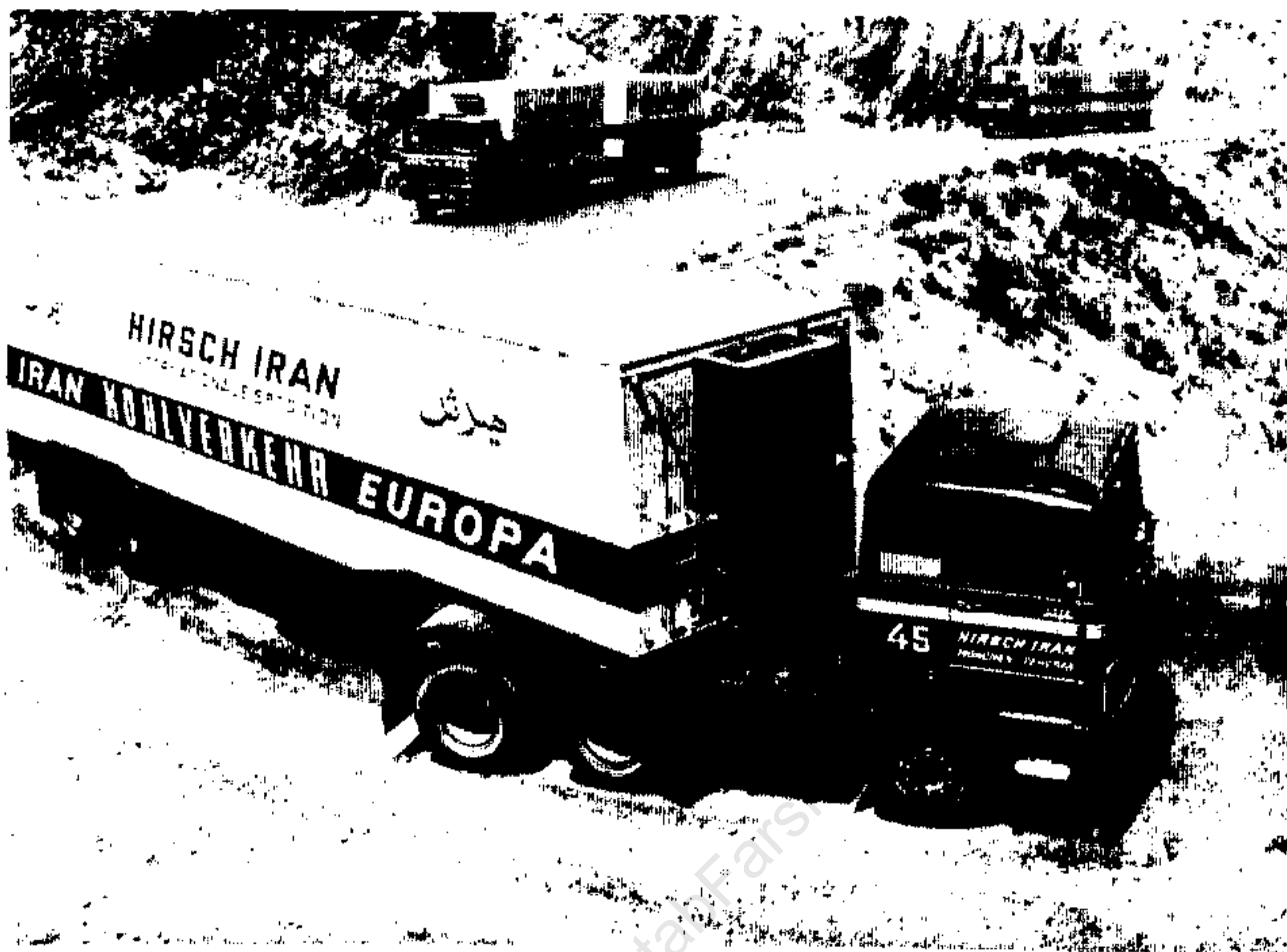
- طرح شاه لوله بمنوان طرح عمرانی برای اجرا بشرکت ملی نفت ایران واگذار گردیده که پس از اتمام کارهای ساختمانی برای بهره برداری بشرکت ملی گاز واگذار میگردد .

- برای سکونت کارکنان شرکت ملی گاز در مناطق دور افتاده مانند میانکوه - پتاه و ایستگاههای شماره ۳ و ۵ و ۷ آستارا - ۱۶۰ خانه کارمندی - ۶۹ خانه کارگری ۵ میهمان سرا ۱۸۲۵ اتاق مجردی کارگری و کارمندی و سایر تسهیلات از قبیل درمانگاه باشگاه - دبستان و فروشگاه احداث گردیده است

بطور کلی با توجه به تعداد خانههای فوق و تعمیر ساختمانهای موجود در میانکوه جمعاً ۲۶۱ خانه کارمندی ۵۲۴ خانه کارگری برای سکونت کارکنان شرکت ملی گاز آماده شده است .

- مسیر شاه لوله گاز از مناطق نفتخیز آغاچاری و مارون شروع شده و لوله پس از عبور از زیر بستر رودخانه های جراحی و مارون به پالایشگاه گاز بید بلند میرسد . رشته اصلی خط لوله ۴۲ اینچ از پالایشگاه گاز بید بلند شروع و از تنگه های پیرزاک و نالی در جبال زاگرس بساوه امتداد مییابد این قسمت از خط در مسیر خود از زیر بستر رودخانههای گرم رود - خرسان - ونک و زاینده رود به کوه نمک محل انشعاب خط لوله ۳۰ اینچ تهران در کوه نمک ۲۰ کیلومتری ساوه میرسد . خط لوله اصلی از این نقطه بقطر ۴۰ اینچ بطرف قزوین از روی رودخانه های شاهرود و سفید رود وارد گیلان شده و از مسیری نزدیک ساحل دریا باستارا میرسد .

بطور کلی خط شاه لوله گاز از ارتفاع ۳۰۰ متر از سطح دریا شروع شده و در فاصله ۱۵۰ کیلومتر با ارتفاع حدود ۳۰۰۰ متر در کوههای زاگرس صعود مینماید و پس از عبور از سلسله جبال البرز در ارتفاع ۲۰۰۰ متر به گیلان و کناره دریای خزر در ارتفاع ۲۱۰۰ متر زیر سطح دریای آزاد نزول میکند . شاه لوله در مسیر خود از ۷ رودخانه بزرگ ۱۵۰ رودخانه کوچک و ۳۴ جاده اصلی و فرعی عبور نموده و خط آهن سراسری کشور را در چهار نقطه قطع میکند .



HIRSCH IRAN SIGARI CO. LTD. TEHRAN/Iran

Internationale Speditionsgesellschaft

mit direktem Service



شرکت بهریش ایران سیگاری  
حل و نقل بین المللی

تهران - خیابان سعدی ساختمان تقی نیا

تلفن ۲۶ - ۳۰۲۲۲۳ - داخلی ۲۹-۷۵

تلفکس - تهران

۲۳۱۵

تلفنهای :

۳۱۴۱۸۲

۳۱۴۸۸۹

۳۰۲۲۲۳-۲۶

تلفه مونیخ

Anschrift in Deutschland: Hirsch Iran Sigari Co. Ltd. München, Bonner Platz 1, V Telefon 30 80 01, 02

# چگونگی انتخاب نام «هما» برای هواپیما خدمات يك سازمان جوان



شاعران و نویسندگان به شاهین، شاهمرغان عنوان داده‌اند، شاهین واژه‌ایست پارسی و عقاب، واژه عربی آنست. ملل آریائی هلاکت و آرم‌های خود را برای بلند پروازی و نیرومندی بیشتر بشکل شاهین با بالهای گشاده انتخاب میکرده‌اند که هنوز هم آثار آن در بسیاری از کشورهایی که قدمت در

## تمدن دارند دیده میشود

از این رو فرمان هما یون شاهنشاه آریا مهر در تاریخ پنجم اسفندماه سال ۱۳۴۰ دایره تشکیل هواپیمائی ملی ایران توشیح شد و شاهنشاه اراکه طریبق فرمودند که نام اختصاری هواپیمائی ملی ایران را «هما» بگذارند زیرا هم سابقه تاریخی و ملی از ایران باستان دارد و هم سه حرف «هما» از حروف اول کلمات «هواپیمائی» ملی ایران تشکیل می‌یابد و نیز مقرر شد که «آرم» از نقش مرغانی که در آثار تخت جمشید بر سر ستونها بیادگار مانده و نشانه مجده عظمت ایران باستان است الهام گرفته بشود و امروز علامت هواپیمائی ملی ایران خود بهترین گواه آنست.

از آنجا که «هما» مرغ سعادت و خوش بختی است و نجات عالی شاهنشاه برای سعادت و پیروزی ملت ایران در همه ارکان اجتماعی ثمراتی ارزنده

بیار می‌آورد این نام برای هواپیمائی ملی ایران مبارک بود و از نخستین سال که سازمان «هما» آغاز بکار کرد، خورشید اقبالش درخشید و هر سال پیروزیهای پر شکوه نصیب آن سازمان و در واقع نصیب ملت ایران گردید، بطوریکه با همان سرمایه محدود نخستین برتاسیسات و تشکیلات خود افزود و هواپیماهای تازه جت بوئینگ خریداری کرد هفته‌ای پنج پرواز رفت و بازگشت با اروپا را بوجهی افتخار آمیز ترتیب داد و در ظرف شش سال این سازمان جوان در ردیف بهترین و مجهزترین تشکیلات هواپیمائی تجاری بین المللی قرار گرفت و امروز شهرت جهانی یافته است.

بر اساس حساب دقیق در هر دو دوازده دقیقه يك بار «هما» در فرودگاه های داخلی و منطقه‌ای و بین المللی اروپائی می‌نشیند و یا پرواز می‌کند.

زعود قماری یکی تخت کرد  
سرتخت هارا بزر سخت کرد  
به پهلوش بر نیزه های دراز  
بیست و بر آنگونه بر کرد ساز  
بیاویخت بر نیزه ران بره  
بیست اندر اندیشه دل یکسره  
وزان پس عقاب دلاور چهار  
بیاورد بر تخت بست استوار  
نشست از بر تخت کاوس کی  
نهاد به پیش اندرون جام می  
چو شد گرسنه تیز پیران عقاب  
سوی گوشت کردند هر یک شتاب  
ز روی زمین تخت بر داشتند  
ز هامون با ر اندرا فراشتند  
شنیدم که کاوس از آن بر فلک  
همیرفت تا بگذرد از فلک  
پریدند بسیار و مساندند باز  
چنین باشد آنکس که گیردش از  
سوی بیشه شهر چین آمدند  
بآمل بروی زمین آمدند

شیخ اجل سعدی در باره هما گوید:  
همای بر همه ی مرغان از آن شرف دارد  
که استخوان خورد و مردمی نیاز دارد  
\* خواجه شیراز شمس الدین حافظ گوید

همای، مرغ سعادت بدام افتد  
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد  
\* اینها اشارات و گوشه‌هایی از سوابق هما از دیرباز تا عصر ما است.

\* امادر ایران نوو عصر انقلاب  
که در تمام ارکان اجتماعی وطن ما  
تحول و دگرگونی شگرفی پدید آمده  
و همه جانان از جنبش و سازندگی و

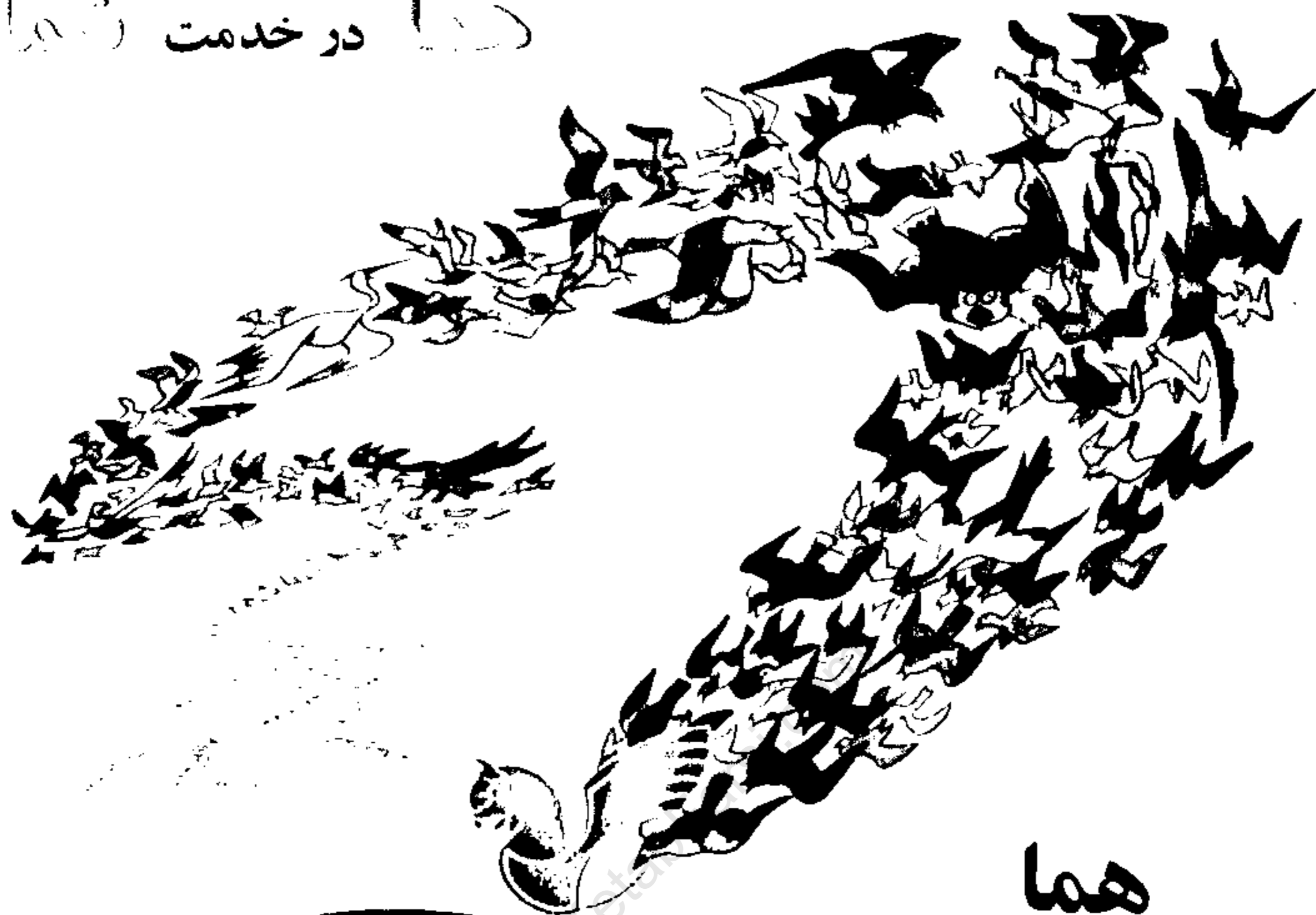
پیشرفت بچشم می‌خورد و در پیشاپیش  
صف پیشرو انقلاب سفید ایران رهبر  
عالیقدر وطن ما شاهنشاه آریامهر که  
آرزوهای ملی ایرانیان را پی در پی  
تحقق بخشیده و ایران را همگام با جهان  
مترقی ساخته‌اند پیش میروند مقرر  
فرمودند که تشکیلات هواپیمائی تجاری  
ایران نیز بصورت نوینی سزاوار مقام  
ایران و همگام با کشور های پیشرفته  
جهان حیات نوین خود را آغاز کند،

\* ایرانیان همیشه در این امید بوده  
اند که بتوانند چون مرغان بلند پرواز  
در آسمانها بگردش در آیند و بدانگونه  
که حیواناتی چون فیل و اسب را رام  
کرده و به یگاری کشیده‌اند، مرغ  
معروف «هما» و یا «شاهین» را نیز پرورش  
بدهند و با عقاب پرواز کنند. این  
آرزوها را گاه بصورت افسانه‌های  
تاریخی در آورده و گاه چهره‌های آنها  
را بر سنگها نقش کرده و یا الواح و ظروف  
زرین نقش بسته‌اند، چنانکه پاره‌ای  
از سر ستونهای تالار کاخ «آبادان» در  
تخت جمشید، سر مرغی درشت را بر  
پیکری فر به نشان میدهد و یا «گاو بالدار»  
که با انسان دست و پنجه در هم دارند  
حجاری شده که همه نشانه‌هایی از پرواز  
آدمی به هواست

\* نویسندگان و مورخان نقش سر  
مرغ بزرگ را در حجاری های تخت-  
جمشید سر عقاب یاد کرده‌اند در حالیکه  
شاید نموداری از سر مرغ افسانه‌ای  
«هما» که مشابهتی با شاهین داشته باشد  
زیرا ایرانیان پرندهای بلند پرواز و  
نیرومند تر از شاهین را که قانع و بی  
آزار و پر عمر و تیز پروتیز بین ینام  
«هما» و معروف به «سیمرغ» است دوست  
داشته و برای آن داستانها نوشته‌اند و  
اندک اندک نسل سیمرغ از میان رفته و  
شاهین تا امروز بجای مانده است. اما در  
اینکه در اندیشه پرواز یا آسمان بوده‌اند  
جای شك نیست، چنانکه فردوسی در  
شاهنامه از کیکاوس و چگونگی پرورش  
عقاب و پرواز بهمازندان یاد می‌کند  
و چنین می‌گوید:

فرمود تا پس بهنگام خواب  
برفتند سوی نشیم عقاب  
از آن، بچه بسیار برداشتند  
بهر خانه در، دو بگذاشتند  
همی پرو رانیدشان سال و ماه  
بمرغ و کباب و بره چند گاه  
چون پرو گرفتند هر یک چو شیر  
بدانسان که عزم اندر آرد زیر

دعا در خدمت شما



هما

سلطان و پیشتر و همه پرندگان  
آسمان



۱۲/۳۰

ساعت پرواز

همه روزه

هواپیمائی

ملی ایران به اروپا

اختصاصی ماریناتور

**IRAN AIR**



# ساعات کار دفتر کاوه

همه روزه با ششای شنبه و یکشنبه

صبح از ۹ تا ۱۲

بعد از ظهر از ۱ تا ۵

مرکز اشعارات خوارزمی پتقبر دانشگاه و

مرکز نشر سپهر خیابان شاه آبدو خیابان نجات

نمایندگان فروش و توزیع ماهنامه و نشریات

## کاوه

در سراسر ایران

کتابخانه و آرشیو کازن فرنگی کاوه

روزهای دوشنبه و چهارشنبه هر هفته برای استفاده‌ی

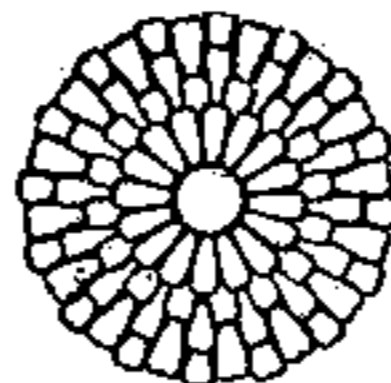
اهل تحقیق و دانشجویانی که قصد تنظیم و تهیه رساله‌ی

درباره‌ی ایران دارند آماده است.

کلیه نشریات فارسی بر مبنای دهفتگی ایران

در دفتر کاوه برای مطالعه علاقمندان

فراهم آمده است.



جاوود و هاب زاده

ترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان

برای زبانهای فارسی و آلمانی

مونیخ - آلمان غربی - تلفن ۱۵۶۴۹۲

DJAVAD VAHABZADEH, BDÜ  
STAATLICH GEPRÜFTER, ÖFFENTLICH BESTELLTER  
UND BEEIDIGTER DOLMETSCHER U. ÜBERSETZER  
FÜR DIE PERSISCHE SPRACHE

8 MÜNCHEN 19  
GERNER STRASSE 16

TELEFON 15 64 94



TEPPICHE  
EGHBAL  
KETABTCHI

Djafar

ECHTE  
HANDGEKNÜPFTE  
PERSER-TEPPICHE  
DIREKTIMPORT  
GROSS- +  
EINZELHANDEL



8 München 13 Elisabethstraße 3 Telefon 3771 87. Privat 535709

سال هشتم

# کاوه

این شماره پایان میرسد و با شماره آینده که در  
روز ۱۳۵۰ نشر خواهد یافت، سال نهم انتشار  
کاوه در این دوردست آغاز میشود.

بیان این نکته که نشر مرتب مجله ای باین صورت  
در خارج از مملکت چه اندازه دشوار است تکرار  
مکرر است و صاحب نظران خود بدان واقفند  
و اشکالات و مشکلات چنین کوشش پیگیری را  
بشناسند.

سهمین جهت حال که پایان یکسال دیگر از  
عالیات فرهنگی خود می‌رسیم، فقط یک خواهش  
زردستان و علاقمندان کاوه داریم و آن اینست که  
بلغ بسیار ناچیز حق اشتراک را بپردازند و مشترک  
نازه برای کاوه فراهم آورند.

اینکه بهای کاغذ و چاپ به نسبت قابل  
ملاحظه ای افزایش یافته است، ما از افزودن بر  
بهای مجله خود داری کرده ایم چون امیدوار  
هستیم که از زیاد تعداد مشترکین بتواند از زیان  
حاصله بکاهد.

بدیهی است از ارسال مجله برای کسانی که حق

اشتراک را نپردازند معذور خواهیم بود.

دقتر کاوه

der Schlaf saß ihm noch in den Augen. Zwischen seinen Lippen klebte eine frisch angezündete Zigarette.

"Hol eine starke Lampe!" befahl er. Der dienstfreie Gendarm wetzte davon und kam mit einer großen, starken Lampe zurück. Jetzt hatte er die Mütze aufgesetzt und der Jackenkragen war zugeknöpft. Alle drei setzten sich, in Richtung Brücke, in Marsch. Der Wachtposten, wieder bequem stehend, blickte ihnen nach.

Das Klappen ihrer genagelten Schuhe zerriß die Stille des jungen Morgens. Der Wachthabende verlor die drei Männer aus seinen Augen.

"Wenn ihr eine Spur finden solltet, macht mir Meldung. Ghorbanali, du gehst hier lang und du, Akbar, dort entlang." Nachdem der Lieutenant ihnen nochmals mit der Hand die Richtungen gewiesen hatte, blieb er stehen und besah sich die vor ihm stehenden Bäume, von oben bis unten. Dann ging er in eine den Gendarmen entgegengesetzte Richtung davon.

Das Flügelschlagen schläfriger Vögel, der Ruf der Eulen, belebte den Wald. Grillen und Heuschrecken summten und zirpten und das Laub der Bäume raschelte. Leise gluckste das Wasser eines Bächleins und das Antlitz des Himmels flimmerte durch das Geäst.

Aufgeregt zerriß eine Stimme den Frieden des Waldes: "Herr Lieutenant, ich hab sie gefunden!" Während der Offizier sich zu dem Gendarmen begab, kam auch der Gefreite hinzu. Ihnen gegenüber, auf dem Boden, hockte eine Frau. Mit einer starken Stablampe leuchtete der Lieutenant ihr in's Gesicht.: "Wer war bei dir gewesen? Was hast du mit ihm gemacht? " Lachend sagte der Gefreite: "Das ist doch dasselbe Mädchen, das ein uneheliches Kind trägt!" Und wieder schrie der Lieutenant sie an: "Verflucht nochmal, los, red' schon! Was hast du mit dem Bündel gemacht?"

Einer der Gendarmen sprang auf Khadidja zu, schüttelte sie an den Schultern und herrschte sie an: "Nun los, sprich endlich!"

Die Augen des Mädchens schauten, zwischen den beiden Gendarmen hindurch, in die Ferne.

Der Offizier schritt auf Khadidja zu und ließ seine Lampe ein paar mal aufleuchten und untersuchte den Fundort. Das grelle Licht der Lampe schmerzte ihren aus den Augenhöhlen hervorgetretenen Augen. Der Lieutenant stöberte mit einem Fuß in dem feuchten, aufgelockerten Erdhaufen herum.

Die Gendarmen stocherten die Erde auseinander, zum Vorschein kam... das Neugeborene. Der Offizier richtete sich auf, schluckte und befahl: "Bringt sie zur Wache!" Die Gendarmen taten, wie befohlen. Einer von ihnen trug den kleinen Leichnam. Der Offizier kramte in seinen Taschen nach einer Zigarette und betrachtete sich die kleine, von Ackerfurchen umgebene Grube. Dann öffnete er die Knöpfe seiner Hose und urinierte in die Grube und besah sich, beim Scheitern seiner Lampe, seinen Harn.

Tieren einher und verscheuchte mit einem Spaten die der Gruppe umkreisenden, bellenden Hunde. Der feuchte, staubige Geruch, der den beiden Säcken entströmte, reizte ihre Nase. Sie überholte die Esel. Hinter dem Markte erblickte Khadidja den Morgenstern, der an der Stirn des Himmels flimmerte. Die geräumigen Straßen, ihre Läden schlummerten noch. Das sie magnetisch anziehende Licht des Morgensternes leitete ihre Schritte einer Brücke entgegen.

Ein Gewehr in den Händen haltend, trat ein Gendarm in seinem Schilderhaus von einem Bein auf das andre. Khadidja ging, mit ihren geschwächten Beinen an dem Schilderhaus von hinten vorbei, in Richtung auf die im morgendlichen Dunste liegenden Brücke zu.

"Bleib stehen, wo du bist!" Schmerzend drang der Anruf in ihre Ohren. In Panik versetzt, stob sie davon.

"Halt, oder ich schieße!" Khadidja stolperte, richtete sich wieder auf. Das Kind krallte sich fest an ihre schmerzende Brust. Das Mädchen erreichte die steinerne Brücke und verschwand im Walde.

Der Gendarm reckte seinen Hals nach der jetzt leer und verlassen dahliegenden, windschiefen Brücke. Dann steckte er seinen Kopf in den Korridor der Wachstube und schrie: "Ghorbanali! Ghorbanali!" Ein Gendarm, mit geöffneten Jackenkragen, ohne Kopfbedeckung, das Bajonett am umgeschnallten Koppel, kam heraus. Der Wachtposten sagte zu ihm:

"Geh', mach' schnell und melde dem Herrn Lieutenant, daß eine Person, eine Frau ... eine Frau mit irgend etwas in den Händen über die Brücke gegangen ist und dann im Walde verschwand." Der dienstfreie Gendarm rieb sich die Augen und erwiderte gähnend: "Wenn ich den Herrn Lieutenant wegen dieser Geschichte aufwecke, wird er fuchsteufelwild. S'ist besser, wenn ich ihm nichts sage!"

"Dann lauf' und weck' den Gefreiten und hol' den schnell her!"

drängte der Wachtposten und spähte in den finsternen Wald hinein. Sein Kamerad ging in die Wachstube zurück und kam mit einem Gefreiten wieder heraus. Der Wachtposten konnte den Gefreiten in der Dunkelheit nicht erkennen, empfand seine Nähe aber körperlich.

"Wer war es? Was hatte die Person bei sich?" fragte der Gefreite hastig

"Es sah aus, als ob es eine Frau wäre. Ja, ganz bestimmt war es eine Frau gewesen. Irgend etwas hielt sie in den Händen und verschwand dann im Walde. Sie war ganz aufgeregt. So, als sei jemand hinter ihr her."

Wieder schaute der Wachtposten in den Wald hinein. Er wollte es vermeiden, dem Gefreiten, den er nicht leiden konnte, in's Gesicht zu sehen. Der dienstfreie Gendarm und der Gefreite machten Kehrt in's Haus und kamen zu dritt wieder heraus. Dem Wachtposten stieg die Körperwärme des Lieutenants in die Nase; er nahm Haltung an und präsentierte, als er ihn erkannt hatte, das Gewehr. Der Lieutenant hatte einen Zehnschüssigen am Gürtel zu hängen. Sein Hals war trocken und

bäumen und warf Khadidja im selben Augenblick bewegungslos auf das Lager zurück. Ihre Beine waren gespreizt. Schlaff, wie leblos wurde ihr Körper. Die Hände der Frau lösten sich aus denen Khadidja's und der verwundete Blick des Mädchens erlosch.

Alle Anstrengungen, alle Qual und die Verlassenheit drangen nach draußen: mit dem Neugeborenen und dem reinigendem Blut der Nachgeburt.

Die Frau legte das Kind auf die Lagerstätte, stand eilends auf und ging in die Hütte. Sogleich kam sie mit einem Stück Sackleinwand und einem großen Messer zurück. Sie durchschnitt die Nabelschnur und warf die blutige Nachgeburt in eine Ecke.

"Bloß ein Mädchen!" brummte die Alte. Dann wickelte sie das Kind in die Sackleinwand, lachte ihm zu, hielt es der Laterne entgegen und steckte dem Kinde ihren knorrigen, verschrumpelten Zeigefinger in den Mund und kitzelte es damit am Gaumen.

Des Kindes erster Schrei stieg auf. Die zahnlose Alte schnalzte ihm zu.

Khadidja hielt ihr Kind in den Armen. Die Laterne flackerte, das Neugeborene lallte vor sich hin. Die schwarzen und rötlichen Schatten der Laterne geisterten durch den Stall.

Die Alte hatte sich fortgemacht. Das Lallen des Kindes verschmolz mit dem Röcheln des kranken Esels, sein fiebriger Atem blähte seine Nüstern auf. Der andere Esel hatte die Krippe leer gefressen und döste, alle Viere von sich gestreckt, vor sich hin.

Der Schrei des Kindes hatte Khadidja wieder in's Bewußtsein zurückgerufen. Die Wärme, das Gewicht und der blutgewürzte Dunsthauch des Kindes veranlaßte sie, ihm ihr Gesicht zuzuneigen. Noch immer hielten ihre Hände das Kind umschlungen. Sie bibberte vor Kälte und fürchtete sich. Khadidja richtete sich halb auf und sah ihrem Kinde forschend in's Gesicht. Ihre verkrusteten Lippen waren noch nicht geöffnet; doch ihre Augen lachten.

Plötzlich fuhr ihr eine Blutwelle in die Lenden. Ein Strom von Blut ergoß sich über ihre Schenkel. Ihr wurde schwarz vor Augen. Sie würgte ein paar mal und ihre verklebten Lippen öffneten sich. Klebriger Schleim lief ihr über die Schultern. Ihr Blick fiel auf den kranken Esel; dann mußte sie sich übergeben.

Schnell warf Khadidja ihrem Kinde noch einen prüfenden Blick zu. Dann stand sie auf und nahm das Kind wieder an sich. Ihre vom Blute rot gefärbten Beine zitterten; der Dung lose, rutschte unter ihren Füßen weg. Nachdem sie die Sackleinwand wieder um das Kind gewickelt hatte, trat sie aus dem Stall heraus.

Die Straße war menschenleer. Von der Mauer eines Hauses herab drang der Schrei eines Hahnes in ihre Ohren. Khadidja fuhr zusammen. Sie fror, zitterte und fürchtete sich. Unterhalb des Marktes erblickte sie einen Eseltreiber. Er trottete vor seinen beiden mit Dung bepackten



auf die Seite und richtete sich wieder auf. Ihr klitschnasser Körper wand sich vor Schmerzen. Abermals verging der Schmerz; erschöpft und entkräftet ließ Khadidja sich auf den Dunghaufen zurückfallen. Ein Schauer von Schmerzen hatte sie überfallen. Abermals fieberte Khadidja einem neuen entgegen. An welcher Stelle er sie treffen würde, wußte sie nicht. Das Mädchen zitterte am ganzen Körper. Innerlich fühlte es sich erleichtert, auch die Schwere seines Leibes spürte es nicht.

Wieder kehrte der Schmerz, der Schauer zurück. Khadidja packte den Dung mit den Händen und bestreute sich damit Kopf und Gesicht. Sie knirschte mit den Zähnen, zerkratzte sich die Haut. Ihr Gesicht war naß von Tränen und Schweiß; sie stöhnte und bebte vor Schmerzen. Das Mädchen beugte seinen Kopf zu den Füßen hinunter. Das Verlassensein nagte an seinem Herzen, es jammerte und weinte bitterlich.

Die flackernde, rauchgeschwärzte Blendlaterne, die das hereinstapfende alte Ehepaar bei sich führte, tauchte den Stall in ein rötliches Licht. Die Laterne wackelte in der Hand der alten Frau hin und her. Die angsterfüllten Gesichter der alten Leute wandten sich dem lang gezogenen, hemmungslosen Schrei zu, der aus einer Ecke des Stalles aufstieg. Die alte Frau sah und verstand. Dann sagte sie: "Bleib' nicht hier, das ist nichts für dich, sie hat ihre Wehen."

Der Eseltreiber senkte, hilflos und wütend zugleich, seinen Kopf und knurrte: "Sag, was du willst. Die Krankheit des Esels ist dem Fehltritt dieses Mädchens zuzuschreiben. Wäre es nicht hierhergekommen, wäre auch meinem Esel nichts passiert... jetzt kriegt es auch noch ein Kind!" Wütend geworden ging seine Frau auf die Lagerstätte zu und erwiderte: "Für solche Reden ist jetzt keine Zeit. Siehst du denn nicht, daß das Mädchen sich krümmt wie eine Schlange? Verschwinde also und geh' schlafen. Ich werde das Kind schon holen."

Der alte Mann schüttelte den Kopf, stützte sich mit einer Hand an der Wand, drehte sich um, spuckte aus und ging in die Hütte zurück.

Die Alte trat an das Mädchen heran. Sein ängstlicher, hilfesusuchender Blick flackerte. Aus üppigen Wimpern heraus folgten seine schwarzen Augen den Bewegungen der Alten und der Laterne. Khadidjas Körper bog sich vor Schmerzen; ihr Gesicht zuckte. Ihr Leib und ihre Brüste waren aus dem zerrissenen Kragen ihres Kleides herausgequollen. Die Frau stellte die Laterne auf einen Ziegelstein, der, wie ein gezogener Zahn, aus der Mauerluke heraussragte, beugte sich zu Khadidja hinunter, setzte sich und nahm des Mädchens Hände in die ihren.

Schmerzlich verlangend drückte Khadidja die Hände der alten Frau und zog sie mit jugendlicher Kraft an sich heran. Beider Hände verknoteten sich ineinander und der Schmerz der Schwangeren teilte sich der Alten mit.

Ein glühender Schmerz fuhr dem Mädchen in's Rückenmark; ließ es auf-

auf dem Rücken liegend, betrachtete sie die mit Spinnen übersäte, ver-  
räucherte Holzdecke des Stalles. Von nebenan, aus der Hütte heraus,  
drang das Gespräch des alten Ehepaares in ihr Ohr:

"Ich will nicht, daß jemand, der einen Bankert in seinem Leibe trägt,  
in mein Haus kommt und hierbleibt. Das nimmt meiner Arbeit den Segen."  
Hatte der Mann gesagt und seine Frau hatte ihm geantwortet: "Was für  
einen Segen denn? Bist du denn ganz von Gott verlassen? Ein Hund  
bleibt nicht einmal in deinem Stall! Ein Däumling, der jeweils in der  
Nacht kommt und auf deinem Dunghaufen schläft, sollte den Segen von  
deiner Arbeit nehmen?" Der Alte entgegnete: "Kein Segen ruht mehr auf  
meiner Arbeit. Mein Esel ist am krepieren. Was soll das alles? Morgen  
kommt sie vielleicht nieder, dann sind es ihrer zwei. Dann wird mir  
auch noch der andre Esel krank werden." Seine Frau hatte darauf keine  
Antwort gegeben. Khadidja starrte die ganze Zeit über die morschen,  
kümmerlichen Dachbalken an und zog den üblen Gestank des Dunghaufens  
in sich hinein.

Dieser Geruch gefiel ihr sogar; er wirkte auf sie beruhigend und ein-  
schläfernd. Ihr Platz war warm und weich. Sie fuhr mit den Händen in  
den Dunghaufen hinein und saugte dessen kribbelnde Wärme in sich ein.  
Das Röcheln des kranken Esels rauschte in ihren Ohren. Das Mädchen  
wußte, daß der arme Esel mit Wunden bedeckt war und das Fressen ver-  
weigerte. Ständig blieben seine Augen geöffnet, ständig röchelte er.  
In der fadenscheinigen Dunkelheit stierte Khadidja die Decke des Stal-  
les an und dachte bei sich selbst:

"Vielleicht gebäre ich auch ein wolliges Eselchen. Ein Eselfohlen ist  
ist etwas sehr Hübsches. Am liebsten würde man es in die Arme nehmen  
und küssen. Vielleicht bekomme ich aber auch ein Bärenjunges. Eben so  
eins, wie das auf dem Markt. Wie drollig war es doch! Weshalb schlug  
man es denn? Wo steckten seine Eltern? Schade ich hätte es hierher  
bringen müssen, in die Arme nehmen und in den Schlaf wiegen. Würde es  
mir gehören, ginge ich mit ihm in den Wald. Dann könnten uns Löwe und  
Panther garnichts anhaben. Nein, zuerst würde ich es zu Ghassim brin-  
gen und ihn wach machen. Fielen seine Augen dann auf so einen rund-  
lichen Bären, würde er vor Angst vergehen." Los! Würde ich sagen, mach'  
schnell, nimm' es, du bist ja sein Erzeuger! Nimmst du es nicht, wird  
der Bär dich fressen! Aber nein, auch wenn er es nicht nimmt, würde  
ich das nicht sagen. Ghassim ist ein guter Junge."

Gerade, als sie anfangen wollte zu lachen, fuhr ihr plötzlich ein  
kalter Schmerz in den Nabel. Zutiefst erschrocken schaute das Mädchen  
nach allen Seiten, über den dampfenden Dung hinweg. Der Schmerz ließ  
bald wieder nach; nur das Herzstechen nicht. Khadidjas Körper triefte  
von Schweiß. Gerade, als sie über den so plötzlich kommenden und ge-  
henden Schmerz nachdenken wollte, kehrte er wieder zurück. Sie beug-  
te sich vor und zurück und krümmte sich zusammen; rollte vom Rücken

Kollah, sie vor den Pflug spannte, um seinen Acker zu pflügen. Er sagte, daß der Bankert nicht unter den Leuten herumkrauchen dürfe. Was er auch tat: das Kind kam nicht. Es hat sieben Leben, wie ein Hund."

"Der Maschhadi ist ein gottesfürchtiger Mann; ich kenne ihn. Es stimmt, was er sagt. Alles, was er machte, war gut. Wie war denn das eigentlich?"

- "Tja, Man hatte den Wachposten benachrichtigt, daß ein Mädchen in Sijah Kollah im Sterben liege. Mit dem Herrn Lieutenant gingen wir dorthin und sahen, daß es auf dem Felde lag und blutete. Auch ein paar Bauern standen um Khadidja herum; auch der Maschhadi Gholamreza. Bei einem Lokaltermin stellte sich heraus, daß er sie vor den Pflug gespannt hatte. "Gott sei Dank", sagten alle, "daß das Kind gekommen ist." Dann aber sahen sie, daß das Mädchen wieder aufstand und davonging. Wir selbst gingen zum Wachposten zurück. Garnichts war geschehen, ihr Kind war nicht gekommen."

Auf dem halben Wege zum kleinen Markt tauchte plötzlich ein grobgliederiger, plumper Bauer auf, der ein Bärenjunges an der Kette führte. Als die Kinder das Bärchen erblickten, ergriffen sie, was ihnen gerade in die Hände fiel, bewarfen damit das Mädchen und liefen dem jungen Bären nach. Auch Khadidja blieb stehen, schaute und ging dann weiter. Auf ihren vollen Lippen zeigte sich ein gefrorenes Lächeln, als sie auf das Bärenjunge zuschritt.

Khadidja blieb stehen, schaute und machte sich wieder auf den Weg. Die Sonne hatte sich hinter dem Walde versteckt und die Straßenlaternen und die Karbidlampen der Läden flammten auf.

In dem Stall, in dem das Mädchen die Nächte verbrachte, befanden sich zwei Esel, die einem Eseltreiber gehörten. Dieser war auch der Besitzer des an eine Hütte angebauten Stalles, die er mit seiner alten, einäugigen Frau bewohnte. Tagsüber arbeitete er mit seinen Eseln. Als einer von ihnen erkrankt war, zog der Alte mit dem anderen los.

Der Stall war dunkel, denn er hatte nicht einmal eine Tür. Nur durch einen Spalt in der Wand konnte man ihn betreten und verlassen. Einer der Esel stand vor der Krippe und fraß; der andere, zu seiner Seite, lag auf dem Boden, alle Viere von sich gestreckt und röchelte. Anfangs konnte Khadidja die Esel nicht sehen; aber sie spürte ihre Gegenwart. Jede Nacht, wenn sie den Stall betrat, geschah das Gleiche: der gesunde Esel war beim Fressen und der kranke schnaufte. Nachdem des Mädchens Augen sich an die Finsternis gewöhnt hatten, bemerkte es die den Eseln eingebrannten, rötlichen Merkmale.

Schnurstracks schritt Khadidja auf einen Dunghaufen zu, der in einer Ecke des Stalles aufgeschüttet war und ließ sich mit ihrem prallen Leib darauffallen und verharrte eine Weile in der ihr noch nicht ganz vertrauten Dunkelheit. Deutlich verspürte sie die Bewegungen und das Schnauben der Esel. Ihre Anwesenheit stimmte sie froh. Lang ausgestreckt

tisch, von einem auf das andere Bein. Ohne mit der Wimper zu zucken, schaute Khadidja ihm ins Gesicht. Plötzlich gab ihr jemand von hinten einen Stoß, daß sie, wie ein Turkelnder, der sich nicht halten kann, davonstürzte. Halbnackte Kinder, jeder Größe und jeden Alters liefen ihr nach. Einer von ihnen hielt den Stummel einer Mohrrübe in der Hand und knabberte daran herum.

"Wer ist denn dieses Mädchen? fragte das Kind "was hat es denn verbrochen?"

- "Es hat einen Bankert in seinem Bauch."
- "Was ist denn das, ein Bankert?"
- "Man weiß nicht, wer der Vater ist."
- "Wessen Vater ist nicht bekannt?"
- "Der Vater des Bankerts!"
- "Weshalb denn nicht?"
- "Drum eben, man kennt ihn nicht, deshalb ist das Mädchen eine Hure."

Der Junge schleuderte seinen Mohrrübenstummel nach Khadidja und traf sie damit am Hinterkopf. Ängstlich bückte sie sich, um vergeblich, nach einem Stein zu suchen. Dafür kam ihr eine Granatapfelschale in die Finger, die sie den ausreißenden Kindern nachwarf. Das Mädchen lief ihnen hinterher. Sein gewichtiger Leib, die schweren, vollen Brüste machten ihm das Laufen schwer. Khadidja machte kehrt, um wieder ihrer Wege zu gehen. Abermals rannten die Göhren ihr nach und sangen, händeklatschend:

"Hu, Hu, sie hat einen Bankert.  
Hu, Hu, sie hat einen Bankert."

Ein Gendarm, mit umgehängtem Gewehr, ein Taschentuch in der Hand haltend, kam herbei. Ein Passant gesellte sich zu ihm. Auch er hatte ein Taschentuch, sowie eine Laterne mit rußigem Zylinder in der Hand. Schweigend gingen beide nebeneinander her. Sie kannten einander nicht.

"Es sieht bald so aus, als ob sie das Kind nicht austragen will. Schon seit langer Zeit trägt sie schwer an ihrem Leibe."

- "Weiß man garnicht, wer der Vater des Kindes ist?"
- "Von hier ist er nicht. Wie man sagt, soll es ein junger Mann von oberhalb des Dorfes sein. Eine komische Welt ist das heutzutage."
- "Nirgends herrscht mehr Anstand und Sitte. Gebe Gott, daß sie bei der Geburt eingeht und das Kind gleichfalls umkommt."
- "Ich will nichts gesagt haben. Manchmal kann man die Absicht Gottes einfach nicht begreifen. Was hat dieses Mädchen in der Stadt nicht schon für Prügel bezogen! Trotzdem kommt und kommt das Kind einfach nicht."
- "Schade, daß die Prügel umsonst waren. Keine zwei Monate ist es her, daß der Maschhadi Gholamreza, der Besitzer des Dorfes Sijah



Wie ein Rudel Hunde, die einen ins Dorf eingefallenen Wolf einkreisen, hatten die Kinder Khadidja in ihre Mitte genommen und sie von einem bis zum anderen Ende des Marktfleckens verfolgt; klatschten in die Hände und gröhlten im Chor:

"Hu, Hu, sie hat einen Bankert.

Hu, Hu, sie hat einen Bankert."

Das Mädchen, barfuß, in ein Kleid aus Leinwand gehüllt, das von den Schultern bis zur Brust eingerissen war, trug schwer an der Last seines Leibes und eilte entsetzt davon. Auf seinem Scheitel hatten sich Teilchen von Stroh und Kratzdisteln festgesetzt, die ihm wie Schafswolle in das schmutzige Gesicht hingen.

Als Khadidja beim Bäckerladen angekommen war, blieb sie stehen und schüttelte sich. Ihr Blick blieb auf dem Ladentisch haften. Ein Lummel ergriff von hinten einen losen Faden ihres Kleides und riß heftig daran. Das Mädchen wagte nicht, nach draußen zu sehen. Sein Rücken schmerzte. Es fuhr mit der Hand darüber und rieb sich flüchtig die betroffene Stelle. Begehrlich glitt sein Blick über die Brote. Ganz verrückt war Khadidja danach. Der Bäcker, neben seiner Waage, trat von einem Bein auf das andere. Fahrrig fuhren seine Hände über den Ladentisch. Khadidja löste sich aus ihrer Erstarrung, näher herantretend, langte sie nach einem Brot, zerbröckelte es und stopfte sich, kauend und würgend, die Backen damit voll, bis nichts mehr hineinging.

"Wann endlich, wirst du denn nun das Kind kriegen? Warum sagst du denn nicht, von wem das Balg ist, damit ich mir etwas für dich ausdenken kann was ihn veranlaßt, dir reinen Wein einzuschenken?"

Andauernd fragte der Bäcker das Mädchen aus, jedes Mal stellte er die gleiche Frage; ohne eine Antwort zu erhalten. Auch jetzt, um ihren alten, nagenden Hunger zu stillen, starrte es, das nur halb zerkaute Brot hinunterschlingend, den Bäcker aus ausdruckslosen Augen an.

Gesicht und Hals Khadidjas waren von Lehmspritzern übersät. Dreckig und speckig war ihr Körper; schmutzverkrustet ihre Hände. Die Kinder ließen sie nicht aus den Klauen; im Kreise hüpfen sie um das Mädchen herum, schubsten und hänselten es; bewarfen es mit Steinchen und gröhlten wieder gemeinsam:

"Hu, Hu, sie hat einen Bankert.

Hu, Hu, sie hat einen Bankert."

"Was bist du doch widerspenstig, Mädchen, weshalb sprichst du denn nicht? Wer ist der Vater, ist er aus unserem Dorfe?" fragte der schwächliche, magere Bäcker und trat unaufhörlich, hinter dem Laden-



Plätzen sind diese Ahnen in Stein oder Eisen verewigt. Es drängt sich mir der Gedanke auf, daß solche Denkmäler den Ungläubigen ein gewisser Ansporn sein können. Möglicherweise gehen sie mit edlen Gedanken an den Statuen vorüber. Das eindrucksvolle Siegestor am Ende der Straße mit den Linden ist ja auch zu dem Zweck erbaut worden, die großen Taten der Vorfahren zu verherrlichen.

Wie wäre es, wenn ich mich auch durch ein Denkmal in die Erinnerung meines Volkes einprägen würde? Was für ein Geschrei würden aber meine Mullahs<sup>2)</sup> zum Himmel erheben, wenn ich auch nur daran dächte, dem Gedenken eines glorreichen Sieges meiner Heere in Teheran ein Denkmal errichten zu lassen! Diese öffentlichen Standbilder haben gewiß auch ihre positiven Seiten. Mohammeds Paradies würde nicht einstürzen, ließe ich solche Denkmäler aufstellen, auch wenn der Koran bildliche Darstellungen untersagt. Schließlich würde Allah in seiner Erhabenheit um nichts geringer werden, wenn er sähe, daß Menschen durch Stein oder Eisen auf Erden eine besondere Ehrung erfahren. Seine Mullahs aber sind zu dumm, um so etwas zu begreifen.

Um Mittag fahren wir zum Sommerpalast des Kaisers und in die berühmten Gärten Friedrichs des Großen, nach Sanssouci. Einen angenehmeren Aufenthalt hat sich der König wohl nicht schaffen können. Der Park ist weit und geräumig, das Wasser der Fontänen tanzt ein farbenreiches Spiel in den Strahlen der Sonne, und eine Fülle bunter Zierblumen bedeckt die gepflegten Beete. Sie gefielen selbst mir, dem Schah. Auch meine mich begleitenden Fürsten wagten erstmals, diese Anlagen zu bewundern, während sie sonst mir ihren Eindrücken auf europäischem Boden mir gegenüber sehr vorsichtig und zurückhaltend sind. Flieder, Jasmin und Hyazinthen, sie alle, wie auch die einfache Weide, erinnerten mich an mein Teheran. Zwar haben sie wohlgeordnete Rosenstauden, aber doch keine chinesische Rose darunter! Ich werde morgen meinen für meine Gärten Verantwortlichen hierher schicken, damit er lerne, wie man Bäume behandeln muß, wenn man einen Park freundlich anlegen will. Wagt er es dann immer noch, meinen Garten Kasser Kedschar über alles zu loben, so soll er eine Prügelstrafe beziehen.

Um dem Kronprinzen einen Besuch abzustatten, ging ich dann in das neue Palais. Ich traf ihn aber nicht an. Auf einem anderen, nahegelegenen Schloß, das dem Prinzen Karl, einem Bruder des Kaisers und Vater des Prinzen Friedrich Karl, gehört, traf ich ebenfalls nur die Gemahlin mit ihren Hofdamen an. Das Schicksal wollte es eben an diesem Tag, daß ich es hauptsächlich nur mit Frauen zu tun bekam. Allerdings brauchte ich es nicht zu bereuen; ich fand nämlich Gefallen an einer besonders lieblichen Erscheinung. Während mein Minister mit der Gemahlin des Prinzen sprach, wurde ich von der schönen Frau mit Erdbeeren gefüttert. Auch steckte sie mir rasch einen kleinen Strauß Veilchen zu. Dann trug ich mich zur Erinnerung an diesen Besuch in ein Buch ein. Da betrachteten sie alle voller Staunen die Zeichen meiner Schrift, die sie nicht lesen konnten.

Im Schloß des Prinzen Friedrich Karl hatte ich noch größeres Pech mit meinem Besuch. Dort war nicht einmal die Hausherrin anwesend. Diese Großen der Ungläubigen sind tatsächlich mehr Nomaden als Fürsten und Prinzen. Dauernd sind sie auf Wanderung. So fuhr ich also zum Mittagessen in das Schloß des Kaisers zurück. Auf dem Weg zur Eisenbahn lief plötzlich ein kleiner Junge aus der Menge heraus auf mich zu. "Schah", rief er lustig und griff nach meinem Krummstübel, den er sich mit großen Augen betrachtete. Das hübsche Bürschchen mit seiner weißen Haut und seinem runden Gesicht gefiel mir. Der kleine Kerl schien aber weit mehr Interesse an meinem Diamanten zu haben. Ich reichte ihm einen Tuman<sup>3)</sup>, worauf er sich sofort wieder entfernte. Mir hat das kurze Erlebnis Spaß gemacht. Ich hatte eben einen Tag für Frauen und Kinder.

1) Die Perser bekennen sich zur schiitischen Glaubensrichtung des Islams. Die Schia = Trennung wird hier von Nasreddin auf den Protestantismus angewandt, um die "Trennung" von der ursprünglichen christlichen Religion zu veräutlichen. 2) Mullah = mohammedanischer Geistlicher

Solche Männer haben etwas Besonderes an sich: Mit den Haaren eines Greises besitzen sie jedoch einen nicht zu verkennenden Stolz des besten Mannesalters. Sie zwingen einfach jeden zu voller Hochachtung. Aus unseren Sagen und Geschichtsbüchern sind mir die ungestümen Helden unseres Volkes bekannt, die einst die Fahne des Propheten durch die halbe Welt trugen. Hier stand ich vor einem Helden anderer Art, einem Helden mit dem Blick und dem unberührten Wesen eines Kindes.

Wir schritten in die Halle des Bahnhofs, während draußen die Hochrufe auf den Kaiser und mich ertönten und Hunderte von Frauen ihre Gläser auf mich richteten. In der Halle erwartete uns eine große Anzahl von Männern, von wuchtiger Gestalt und würdevollem Aussehen. Was war ich schon gegen diese riesigen Figuren? Vergleich man mich daheim mit den schlanken, aber festen Bäumen des Libanon, so fühlte ich mich hier wie ein Zwerg. Diese mächtigen Leute, glänzend und funkelnd in ihren goldbestreuten Uniformen, wirkten durch ihre hohen Helme und langen Reitstiefeln noch gewaltiger.

Der Kaiser stellte mir die Männer seiner nächsten Umgebung vor, den Kronprinzen Friedrich Wilhelm, ein jugendliches Abbild seines Vaters, für den nach der Meinung Gasteigers viele Frauen des Landes schwärmen. Seine beiden kleinen Söhne, die ihm seine Frau, eine Tochter des englischen Königshauses, geschenkt hat, tragen auch schon die Uniform eines deutschen Soldaten. Es war ein eindrucksvolles Bild, wie der Kaiser mit seiner ganzen Familie da stand.

Eine zweite großartige Erscheinung war Feldmarschall Prinz Friedrich Karl, einer der tapfersten Krieger des Reiches. Und dann Kanzler Bismarck, Geist und Seele der kaiserlichen Politik, bei dessen Anblick ich an sein wohl größtes Erlebnis, das Zusammentreffen mit dem geschlagenen Kaiser Napoleon, denken mußte. Neben ihm endlich ein unauffälliger Mann ohne heldenhafte Eigenschaften, dem man aber Gedankenschärfe und Klugheit ansah, Generalfeldmarschall von Moltke, dem wohl der bedeutendste Anteil an den kriegerischen Erfolgen, darunter vor allem in zahlreichen Schlachten auf französischem Boden, zukommen dürfte.

Freundlich und ungezwungen begegneten mir diese Männer. Ihr leutseliger Ton ließ sie noch sympathischer wirken. Aber doch war ich irgendwie froh, daß man das Zeichen des Aufbruchs zur Fahrt in die Residenz des Kaisers gab.

Berlin, 1. Juni 1873

Am Morgen habe ich die Stadt besichtigt. Sie hat jetzt die Ehre, Hauptstadt des ganzen Reiches der Deutschen zu sein. Sie scheint dazu auch die Voraussetzungen zu haben. Sie ist schön angelegt, besitzt schnurgerade, lange Straßen, mit Licht und Weite. Heute ist ein Feiertag der Ungläubigen, die hier zumeist schiitisch (1) sind. So ruht die Arbeit, und die Menschen spazieren auf den Plätzen und in den Alleen, lustwandeln in frohem Nichtstun. Die Kinder begäffen mich und meine Leute wie ein Weltwunder.

Hier also geht man spazieren. In Iran ist der Spaziergang eine Sache des einfachen Volkes. Hier aber tun es auch die Angehörigen der gehobenen Stände. Ich sehe hohe Beamte umherschreiten, nicht anders als es der gemeine Mann macht. Die Frauen, nicht so herausgeputzt wie in Rußland, bewegen sich oft in ganzen Gruppen. Sie haben dauernd etwas miteinander zu reden. Schönheiten habe ich aber unter ihnen noch keine festgestellt. Bei ihnen dürfte wohl die Kraft überwiegen; Anmut jedoch ist ihnen nicht gegeben. Die Kinder sind nicht so scheu wie bei uns in Iran; ich bemerke sehr herzhaftes, vorwitziges Gesicht unter ihnen. Sie sind auch fortwährend laut. Im allgemeinen steht ihnen sogar ihr derber Ausdruck.

Für die Vorfahren des Herrscherhauses scheint man hier besondere Zuneigung zu besitzen. Auf vielen

Die Landschaft, durch die uns die schwer arbeitende Lokomotive schleppte, schenkte wenig einladende Momente. Bei den Ungläubigen läßt sich der Sommer bis zu seinem Einzug viel Zeit. Einen Überfluß an Sonnenstrahlen scheinen sie auch nicht zu kennen. Die Menschen sind immer noch in Pelze eingemummt. Auf den Feldern zeigt sich noch kaum etwas Grün, und das Vieh fröstelt.

Waren anfangs nur wenige Neugierige neben unserem Fahrtweg gestanden, so wurde es plötzlich lebhaft auf den Stationen, wo wir hielten. Kein Wunder, wir waren ja auch auf deutschem, vielmehr preußischem Boden. Die Blicke der Männer und Frauen beschäftigten sich recht eingehend mit mir und meinen Leuten. Bei einem Aufenthalt, wo ich erstmals einen Preußen in seinem blauen Uniformrock und mit einem Federbusch am Helm sah, ließ ich den General Gasteiger (Tiroler in Nasreddins Diensten) zu mir bitten. Er durfte in meinem Wagen neben meinem Perlenpolster Platz nehmen. Da der General als Deutscher aus diesem Land der Ungläubigen in mein Reich gekommen war, wo er es zu Ehren und Würden gebracht hatte, aber noch die Sprache seiner Väter und auch das Persische recht ordentlich beherrschte, war er für mich der richtige Mann zu dieser Stunde. Ich begann, ihn über alles auszufragen, was mir von den Deutschen nicht gegenwärtig war. Bisläng hatte ich mich nämlich beschämend wenig um die Preußen gekümmert. Von Rußland und Frankreich hörte ich viele Berichte, mit Engländern kam ich fortwährend in Berührung, auch von Österreich hatte ich, als der gute, brave und ehrliche Leibarzt Pollak in Teheran im Schatten meiner Gnade lebte, mehr als von diesem Preußen gewußt, dessen König sich plötzlich zum Kaiser aller Deutschen emporgeschwungen hatte.

Diese Wandlung verspürte ich sogar an meinem Hof in Teheran. In den letzten zwei Jahren überstrahlte der Ruhm des deutschen Kaisers alle anderen Herrscher des Abendlandes. Alle Nachrichten, die zu uns drangen, sprachen von einem neuen Glanz über Europa, von seiner Kriegskunst und der Kraft seines Volkes, von den Siegen seiner Armeen, die das Heer der Franzosen vor sich herjagten und den armen Kaiser Napoleon als Gefangenen abführten. Meine Prinzen und Minister, wie auch die Gesandten der Länder, die bei mir in Teheran akkreditiert sind, sprachen laufend von dem zum Kaiser gekrönten Preußenkönig.

Verständlicherweise bin ich durch all dieses Gerede sehr neugierig geworden. Von den Erwartungen, die ich an diese Reise ins Abendland knüpfte, gehört eine Begegnung mit dem Sieger über die Franzosen zu den größten.

So ließ ich mir in diesen Stunden von meinem General Gasteiger alles Wissenswerte über diesen mächtigen Herrscher (Wilhelm I., 1861 - 1888) auf dem Kontinent der Ungläubigen erzählen. Ich hörte also, daß der Gott der Ungläubigen einen Mann (Otto von Bismarck) von großer Willens- und Geisteskraft gesandt hatte, der ihn erstaunliche Schritte auf dem Weg des Ruhmes für seine Krone und seine Völker gehen ließ. Dazu gab er noch einem anderen, einem Mann des Schwertes (Helmuth von Moltke), die Fähigkeit, die Heere der Deutschen aus Österreich niederzuwerfen und dann die Franzosen zu besiegen. Gasteiger schilderte weiter, wie der Herrscher darauf von den kleinen Königen und Fürsten, die über zahlreiche Einzelstaaten der Deutschen regierten, auf fremdem Boden zum Kaiser ausgerufen wurde.

Nun steht er in aller Herrlichkeit seiner Krone da, deren Zacken über ein Volk von vierzig Millionen Menschen hinwegragen.

Da endlich fuhren wir in eine großartige Halle ein, die von lärmenden Menschen wimmelte. Man sagte mir, ich sei nun in der Hauptstadt Berlin.

Freudig bewegt, wie noch nie auf dieser Reise, verließ ich hinter Hadschi Mirza-Khan den Wagen. Als ich über die Stufen schritt, kam mir ein hochgewachsener, alter Mann im Waffenrock entgegen. Zum Willkommensgruß legte er die Finger der Rechten an den Rand des Helmes und drückte mir anschließend



sche "Republik der Käsemacher" auf. Am Rande sei hierzu erwähnt, daß der Kadjaren-Schah keine wesentlichen Reformen in seinem Reich durchführen konnte.

Weil dieses Reisetagebuch nicht nur ein ergötzliches Kuriosum, sondern auch eine kleine kulturhistorische Kostbarkeit ist, wollen wir den Lesern von "Kaweh" hier einige Ausschnitte daraus anbieten.

Berlin, 31. Mai 1873

Die Ungläubigen, zu denen ich nun aus der Hauptstadt Rußlands gekommen bin, die Deutschen, wohnen wenigstens nicht am Meer, so daß man auf dem Weg zu ihnen kein böses Wasser überqueren muß. Das allein bereitete mir schon eine vergnügte Reise.

In der russischen Hauptstadt hatten sie mir noch eine ganze Reihe von Festlichkeiten auf das Programm gesetzt, eine Volksbelustigung mit Feuerwerk auf einer Insel, Theatervorstellungen im Sommerpalast des Zaren und wieder Brigademanöver. Gerade Manöver hatten sie jeden Tag für mich inszeniert. Zweimal war der Regen mein Retter gewesen. Das drittemal hatte ich mir die Soldatenspielerei wirklich angesehen. Die Ehre, Gast beim vierten Manöver zu sein, lehnte ich dagegen mit aller Entschiedenheit ab. Wenn es nach diesen Herren von Rußland gegangen wäre, so hätte man mich in Petersburg zu Tode manövriert. Ein manöverloser Tag mag ihnen fast wie kein Tag oder einer ohne Sonne am Himmel erscheinen. Es würde mich nur mal interessieren, wer ihnen das Märchen erzählt hat, daß ich ein Soldatenfreund sei, da sie mich in ihrer Hauptstadt mit Paraden und Übungen gar so verfolgen.

Ich fragte meine Prinzen und Minister, die zum Zeitvertreib von mir in den Salonwagen gerufen worden waren, wie es ihnen in der russischen Hauptstadt gefallen habe. "Ach, schön ist es doch nur in Iran, im Schatten deiner Majestät", meinten sie alle. Sie hatten sich zwar gern am Glanz der Ungläubigenstadt geweidet, der eine oder andere von ihnen, etwa Hadschi Mirza Hussein-Khan, fand auch lobende Worte für den Zaren, da er mit einem Orden ausgezeichnet worden war, wieder einer, Jahja-Khan, pries die Liebenswürdigkeit der Hofdamen, die an dem Schalk ihre helle Freude gehabt haben müssen. Aber bis hinunter zu Firuz-Mirza, meinem alten Onkel, der es verstanden hatte, einem Großfürsten ein prächtiges Pferd abzuluchsen, waren sich alle, aber auch alle darin einig, daß aus diesen Ungläubigen in Rußland keine schätzenswerten Geschenke herauszuholen seien. In dieser Beziehung waren sie bedauernswerte Leutchen, leere Hände, keine Geschenke. Welches Elend! Ohne Geschenke keine Seligkeit auf Erden - dieser ihr Wahlspruch machte sie in Rußland zu armen, unglücklichen Geschöpfen.

Ich kenne sie durch und durch. Sie können den Hals nicht voll kriegen, diese guten Prinzen meines Hauses und die Minister und Fürsten meines Reiches. Aber mit dem Nichts, das man ihnen in Petersburg bot, konnten sie die großen, weiten Taschen ihrer Leibbröcke nicht füllen. Wie hoch hatten sie doch ihre Erwartungen geschraubt! Sie hatten fest mit einem Ehrenkleid aus Seide gerechnet, mit einem Schal oder Pelz, einem Umhang aus Goldbrokat. Sie hatten mit irgendeinem Stück der Nationaltracht geliebäugelt und hätten, wie ich sie kenne, auch eine rote Hose und einen weißen Dolman, wie vom Zaren und Thronfolger getragen, angenommen. Ja, ich bin überzeugt, daß sie sogar Taschentücher, für die sie daheim keine Verwertung haben, nicht abgelehnt hätten, ebensowenig wie die Seidenstrümpfe, die mancher Staatsmann bei den Festen trug. Oh, wenn es nur jemandem eingefallen wäre, ihnen etwas zu schenken. Aber diese Ungläubigen scheinen wohl von solchen Geschenken nichts zu halten, weder bei Hof noch sonst in Stadt und Land.

## IM LANDE DER UNGLÄUBIGEN

Vor kurzem ist im Horst Erdmann Verlag ein Buch erschienen, das den kuriosen Titel "Ein Harem in Bismarcks Reich" trägt und die Reisenotizen des persischen Königs Nasseredin (1848 - 1896) beinhaltet.

Der Kadjaren-Schah, der vor fast hundert Jahren (Sommer 1873) als erster Monarch des Mittleren Ostens drei Reisen durch die wichtigsten Länder der "Ungläubigen" Europas unternahm, bemühte sich hier um die Anknüpfung und Vertiefung diplomatischer Beziehungen, die Aufnahme wirtschaftlicher Kontakte und um eine persönliche Anschauung der politischen sowie sozialen Situation für eine mögliche Reform im eigenen Lande.

In seinem Reisebericht geht es dem Schah nicht um die Schilderung köstlicher Anekdoten über europäische Machthaber und bedeutende Persönlichkeiten, sondern er zeichnet mit nicht wenig Ironie den Alltag der Fürstenhöfe auf. Darüberhinaus kommentiert und vergleicht er die neue Umgebung mit seiner eigenen und stellt kritische Überlegungen an, inwieweit er sich hier Anregungen für etwaige Reformen in seinem Land holen kann.

Begreiflicherweise war dieser "Entdeckungsreisende", mit Schmuck überladen, umgeben von einer Schar bunt gekleideter Vezire, Bediensteter vom Tabakspfeifenstopfer bis zum Teekannenträger und nicht zuletzt Haremdamen, die im Nu das Gesprächsthema in den großen europäischen Städten bildeten. In einer Dresdener Zeitung liest man zum Beispiel: "Werfen wir einen Blick auf das Hofleben des Schah, so müssen wir vor allem hervorheben, daß es, wiewohl dasselbe seiner hohen Würde im vollen Maße entspricht, doch kein allzu pompöses und namentlich sehr geregeltes ist. Der Schah, wie schon erwähnt, ein Mann von wahrhaft blendender Erscheinung und ungemein kräftiger Körperbeschaffenheit, obliegt vor Allem mit unermüdlichstem Interesse und nie erlahmender Arbeitskraft den größten Theil des Tages den Regierungsgeschäften u. zw. im Birun (Männergemach) seines Palastes, des Abends erst zieht er sich ins Enderun (Frauengemach) zum Diner zurück, und verläßt sodann dasselbe nicht mehr bis zum nächsten Tag."

Auch das in Berlin erscheinende "Freie Blatt" schrieb am 3. Juni 1873 folgende amüsante Zeilen: "Se. Majestät liebt es allein zu speisen und nimmt zu diesem Behuf in hockender Stellung auf dem Fußboden Platz. Die verschiedenen Schüsseln werden der Reihe nach vor ihm hingestellt, und er greift in des Wortes eigentlichster Bedeutung eigenhändig und mit beneidenswerthem Appetit zu. Der Schah hat sich insoweit von den Vorschriften des Koran emancipirt, als er Madeira, Marsala und Champagner, der ja bekanntlich im Orient nicht als Wein, sondern als künstliches Präparat - du ahnungsreicher Engel, du - gilt, mit Verständniß trinkt ..."

Auf dieser Reise gewann Nasseredin Schah manchen tiefen Einblick in die parlamentarischen Gepflogenheiten, die Finanzverhältnisse, die Rüstungsbetriebe und in die Dekolletés der Hofdamen; er erlebte rauschende Feste, bunte, heitere und bisweilen aufregende Situationen und fand manche dem Europäer ganz und gar vertraute Sitten und Gebräuche höchst befremdlich; er glorifizierte die Gestalten am kaiserlichen Hof zu Berlin, brachte aber weniger Verständnis für die schweizeri-

---

Perser jedoch, die von Kindheit an mit dieser Musik und oft sogar mit den 12 Hauptmelodien vertraut sind, genießen die Variationen und Improvisationen als besondere Kostbarkeiten, die sie in Wirklichkeit ja auch sind.



ähnlich. Da die persische Musik keine schriftliche Überlieferung kennt, bildeten sich durch mündliche Weitergabe im Lauf der Jahrhunderte 7 Hauptmelodien oder Strukturen, die sogenannten *dastgahs*, heraus. Jede dieser 7 Hauptmelodien hat einen Namen, wie beispielsweise *Homayun*, *Mahur* und *Nawa*. An diese 7 Hauptmelodien sind noch 5 andere gebunden, die strukturmäßig teilweise von den erstgenannten abhängen. Jeder persische Musiker lernt am Konservatorium diese Reihe (so wird sie auch im Persischen genannt, nämlich *radifeh*) von sieben plus fünf Grundmelodien auswendig. Die von diesen Grundelementen der persischen Musik ausgehenden Stücke nennt man "*guscheh*". Wenn sie also heute eine traditionelle persische Musik hören, dann handelt es sich also jeweils um das "*guscheh*" aus einer der obenerwähnten 12 Hauptgruppen. Man wird es Ihnen als Zeichen allerhöchsten Musikverständnisses anrechnen, wenn Sie plötzlich Ihre persischen Freunde fragen: War diese "*guscheh*" eben aus der *Homayun*-Gruppe oder aus *Nawa*?

Freilich, auch Ihre iranischen Freunde werden die Urmelodie nicht immer erkennen, denn sie ist meist eingebettet in einem Gestrüpp von freier Improvisation. Der Musiker weiß von dem Stück nur den Modus, die Melodie und ein kärgliches rhythmisches Skelett. Seiner Fantasie bleibt soviel freier Spielraum, daß jeder bedeutende persische Musiker auch gleichzeitig ein Komponist ist. Es bleibt völlig seiner Eingebung überlassen, wieviel Noten er hinzufügt, in welchem Rhythmus sie stehen und wie lange das Stück dauert. Zwar kennt jede Melodie-Hauptgruppe verschiedene metrisch fixierte "*guscheh*", also Stücke. Sie sollen praktisch als Ergänzung zu den unfixierten gelten. Aber auch hier kann sich der Ausführende frei entscheiden. Er kreierte praktisch das ihm vorliegende Stück ein zweites Mal. Aus seinem augenblicklichen Empfinden heraus entscheidet er, wie oft er eine Note wiederholen, verzieren, dehnen, verkürzen will. Er überschüttet die Melodie mit der Ornamentik, die ihm seine Fantasie eingibt. Die persische Lust am Fabulieren, die große Liebe zum Detail, die ihre Krönung in den herrlichen Kacheln der Moscheen zu Isfahan feiert, - hier erscheint sie in all ihrem Glanz und Pracht. Dem Europäer allerdings will es oft scheinen, als nähmen die Stücke gar kein Ende, und wenn sie tatsächlich zu Ende sind, dann erstaunt er ganz furchtbar. Falls er applaudiert und eine Wiederholung wünscht, wird er jedoch noch wesentlich mehr staunen: durch die freie Handhabung von Melodie und Rhythmus ist der Musizierende so seinen augenblicklichen Empfindungen und Eingebungen unterworfen, daß er bei der Wiederholung eine ganz andere Bearbeitung vorlegt. Die - dem fremden Laien sowieso nur mühsam erkennbare - Melodie taucht zwar wieder auf, die sie überlagernden Improvisationen sind jedoch so verschieden, daß der Laie meint, statt des von ihm gewünschten ein anderes Musikstück vorgesetzt bekommen zu haben.

doch auch die persische Musik ihre großen Förderer und bleibt ein Stiefkind der Musen bis fast zum Ende der Qadjaren-Dynastie. Erst unter Schah Reza Pahlavi dem Großen, dem Begründer der Pahlavi-Dynastie, nimmt auch die persische Musik im Rahmen der Besinnung auf die große Tradition der iranischen Kunst wieder ihren angestammten Platz im öffentlichen Leben ein. Nun beginnt auch die erste wissenschaftliche und staatlich geförderte Musikforschung. Heute, wo man sich immer stärker der großen nationalen Werte bewußt wird, ist die klassische oder vielleicht besser traditionelle persische Musik nicht nur in öffentlichen Konzerten, sondern auch im Radio und ganz besonders im Fernsehen regelmäßig zu hören.

Wer nicht mit persischer Musik groß geworden ist und ihr zum ersten Male begegnet, wird zunächst gewisse Schwierigkeiten beim Verstehen haben. Ja, man darf vielleicht sogar sagen, daß überhaupt nur wenige Europäer Zugang zur Musik der Orients finden und - seien wir ehrlich - suchen. Die wissenschaftliche Musikforschung in Iran, deren schönstes Ergebnis ein kostbares Buch über die alte Musik Irans ist, das 1966 anlässlich des ersten Iranisten-Kongresses an alle Teilnehmer als Geschenk des Kaiserlichen Hofes verteilt wurde, diese Forschung nun machte es jedoch auch dem Fremden möglich, sich zumindest einen kleinen Einblick in die persische Musik zu verschaffen. Inwieweit er dann zum Liebhaber dieser Musik avanciert, bleibt seine Privatsache. Aber einen Versuch, persische Musik zu verstehen, sollte man machen - es kann sich sehr wohl lohnen und den freilich erforderlichen Mühe wert sein.

Der Hauptgrund, warum sich persische Musik europäischen Ohren so schwer erschließt, liegt in ihrer Struktur. Die traditionelle, von einem gewissen Intim-Charakter getragene persische Musik klingt für Ausländer fast atonal. Sie fühlen sich dann eher an die modernen Neutöner, denn an klassische Musik erinnert. Es gibt Musikwissenschaftler, die behaupten, daß die persische Musik sich Vierteltöne bedient, so daß eine Oktave aus 24 Tönen bestünde. Man neigt aber immer mehr zu der Annahme, daß auch das schriftlich nicht fixierte persische Musiksystem auf sieben Ganztönen beruht. Es gibt jedoch außer den uns vertrauten Halbton- und Ganzton-Schritten noch einen variablen Intervall, der zwischen den beiden liegt und wahrscheinlich von Fremden atonal empfunden wird.

Ein weiteres Handicap zum Verständnis der traditionellen persischen Musik ist ihre Monophonie. Das frühe Mittelalter kennt noch, vom Orient übernommen, diese Musikform. Im Laufe der Jahrhunderte jedoch erstanden in Europa Polyphonie und Harmonie. Besonders dieses letztere kennt nämlich die persische Musik auch nicht. Sie basiert auf der freien Melodie, die, dem Talent des jeweiligen Musizierenden entsprechend, frei abgehandelt wird - von fern etwa dem originalen Jazz

# Manfred Thiele

## VON PERSISCHER MUSIK

Eines der Gebiete, die sich dem Fremden in Iran am schwersten oder manchmal gar überhaupt nicht erschließen, ist die Musik. Wir meinen damit nun nicht die persische Schlagerproduktion, von der man hier genauso berieselt wird wie in Europa, sondern die sogenannte traditionelle persische Musik. Vergessen Sie bitte nicht, daß Musik sehr wohl ein Schlüssel zur Seele sein kann, zur Seele eines großen Volkes, das auf ein nunmehr 2.500jähriges Reich zurückblickt. Auf wieviel Jahrtausende jedoch die persische Musik zurückblickt - wer weiß es zu sagen?

Erfunden haben soll sie der legendäre Kaiser Djamshid, historischen Quellen zufolge jedoch stehen die Gathas des großen Zarathustra, psalmenähnliche Gesänge, an der Wiege der persischen Musik. Freilich - zeitmäßig sind auch sie nur mühsam zu fixieren, denn bis zur Stunde ist es ja nicht mal gewiß, wann Zarathustra nun tatsächlich gelebt hat.

Aktenkundig werden die Musiker im Reiche Ardeschirs, des großen Sassaniden. Wir dürfen also mit Sicherheit sagen, daß im dritten vorchristlichen Jahrhundert in Persien die Musik und ihre Ausübung bereits ein öffentlicher Faktor waren. Zu den ersten bekanntgewordenen Instrumenten gehören so vertraute wie Flöte, Harfe und Laute. Uns erscheinen sie als abendländisch, Flöte und Laute, und Orfeus, der mit seinem Gesang dereinstens gar wilde Tiere bezauberte, gilt uns gar als der Saitenschläger schlechthin. Gerade diese Zupfinstrumente jedoch dürften - und darüber ist sich die Wissenschaft heute fast einig - nicht abendländischen, sondern morgenländischen Ursprungs sein. Von ihrer Konstruktion her lassen sie schon darauf schließen, aus den Reichen der frühesten Zivilisationen zu kommen. Übrigens - auch die Bibel, deren Historie sich ja in unmittelbarer Tuchfühlung mit dem altiranischen Kaiserreich abspielte, läßt bereits am Psalter aufspielen, jener Urform der Harfe und der Leier.

Aus den ersten nachchristlichen Jahrhunderten besitzen wir keine Informationen über persische Musik. Die politische Zerrissenheit jener Zeit lähmte offenbar auch die Schönen Künste. Mit dem Beginn der islamischen Periode erlebt Iran dann eine Blütezeit von Kunst, Malerei und Dichtung. Die Abbassiden-Zeit erwähnt auch erstmals Komponisten und Musiker mit Namen. Die Kalifen der frühen islamischen Zeit waren teilweise engagierte Förderer der Musik, die sie als Ausdruck hoher Ideale und nobler Gefühle betrachteten. Auch die nachfolgende Regierungszeit der Safaviden begünstigte die Musik. Mit ihrem Verschwinden von der Bühne der Geschichte Mitte des 18. Jahrhunderts verliert je-

# TOURADJ RAHNEMA

## PERSISCHE LANDSCHAFT

In der persischen Landschaft  
wächst aus jedem Mond ein Traum  
und aus jedem Traum ein Gesicht.  
Dort sind die Kanarienvögel geduldig  
auf den Lidern des Lichts.

In der persischen Landschaft  
greift die Sonne nach den Tauben  
und Mädchen verschenken ihre Haare  
an die Wolken.  
Dort legt man einander  
die Wahrheit auf die Schulter  
und teilt mit den Fischen das Schweigen.



## GEDICHT

Als die Vögel des Lichts  
über den Dächern flogen,  
wünschte ich - dunkle Erde -  
den tanzenden Frühling,  
ohne zu ahnen,  
daß ein kleiner Stengel  
aufblüht aus meinen Adern.



## IM LANDE DER SCHWALBEN

Inmitten der Wüste  
greift ein Baum  
- einsame Hoffnung -  
nach Licht:  
Man kann noch frei sein  
außerhalb der Erde  
im Land der Schwalben.





**Prof. Carlo Schmid, Vizepräsident des Deutschen Bundestages traf in Teheran ein und wurde von Premierminister Abbas Hoveyda empfangen.**



**Aussenminister Zahedi empfing Professor Carlo Schmid. In der Mitte Botschafter von Lillienfeld.**

Der Vizepräsident des Deutschen Bundestages, Carlo Schmid, der in der letzten Woche zu einem Besuch in Teheran eingetroffen war, äusserte sich anerkennend über den überraschenden Aufstieg Irans auf allen Entwicklungsgebieten, welcher ohne fremde Unterstützung erreicht wurde.

Bei einer Ansprache an die Jugendorganisation der Iran Novin Partei sagte Schmid: "Ich habe Iran vor fünf Jahren besucht und sogar damals war ich sehr von dem Fortschritt Ihres Landes beeindruckt, der darauf zielt, ohne Hilfe anderer auf die Stufe der entwickelten Staaten anzulangen". Er fügte hinzu, "dass es ihn freue zu sehen, wie dieser Aufstieg in jeder Hinsicht mit ausserordentlicher Schnelle weiterverfolgt worden wäre.

Carlo Schmid war auf Einladung des Generalsekretärs der Iran Novin Partei, Manudschehr Kalali, nach Iran gekommen. Bei seiner Zusammenkunft mit Mini-

sterpräsident Hoveyda erklärte Schmid, dass er stolz wäre, ein Land wie Iran besuchen zu können, das mit seiner alten Kultur das grösste Imperium der Welt zu einer Zeit war, "als wir (Deutschland) noch nicht existierten".

Schmid kam auf die geographische Einteilung des alten Perserreiches zu sprechen und bezeichnete das Satrap-System als einmalig in seiner Form. "In diesem weiten Imperium waren verschiedene Völker und Minoritäten der imperialen Zentralregierung angeschlossen, gleichzeitig aber genossen sie eine völlige Autonomie."

Hinsichtlich der Iran Novin Partei sagte Schmid, es wäre erfreulich, dass eine "starke Partei" an der Spitze stünde und Ministerpräsident Hoveyda und die meisten Kabinetttminister zu ihren Mitgliedern zählte. Am Ende seiner Rede bezog sich Schmid auf die ostdeutsche Politik der Bundesregierung und

## Carlo Schmid zur Entwicklung Irans

führte aus, dass sich mit dieser Politik die BRD keinesfalls vom Westen und der freien Welt entferne und dass diese Politik der Bundesregierung und der Sozialdemokratischen Partei auf die Stärkung und Vertiefung der Be-

ziehungen mit dem Westen und der NATO gerichtet wäre. Weiter sagte Schmid dass die jüngsten Abkommen mit den Ostblockstaaten, besonders der Sowjetunion und Polen, nicht ohne Zögern und nach eingehender

Prüfung unterzeichnet worden wären, jedoch als aktive Nation müsste Westdeutschland die Realitäten der heutigen Welt anerkennen, wenn es weiterleben wolle, da niemand in Isolierung existieren könne.



## IN DIESEM HEFT:

Carlo Schmid in IRAN- Touradj Rahnama: Gedichte- Manfred Thiele: Von Persischer Musik- In Land der Ungläubigen- Sadegh Tschubak: Die Totengräber, Übers, Von Herbert Köster- Dr. Büyük agha Hosseini: Freundschaftsbesuch- S.M.A. Djamalzadeh: Die Bedeutung der literarischen Kritik- Prof. Bozorg Alavi: Buchbesprechung- Sadegh Homayouni: Aus der Iranischen Volkskunde- Reza Namdar: Harter Winter- Akbar Torfeh: Über "Bousstan" Von Prof. Rosstamof- Alireza Maibodi: Über Nader Ebrahimi- Ali Rezai: Verantwortung- Kourosch Kouschan: "Die Strenge des Lehrers ist besser als die Güte Vaters" Sa'di??- H. Bahrami: Gedicht- Abolghassem Halat: Schnee- Ahmad Forouzan: Serafim-B. Brecht: Gedichte, Übers: Von M. Assemi- Mahmoud Tayari: Drei Essays- Manoutschehr Lamah: Gedicht.

**کاوه KAWEH**

به زمانهای فارسی و آلمانی

سال هشتم شماره ششم (سی و نهم)

پهن ماه ۱۳۴۹ ذی قعدة ۱۳۹۰ - ژانویه ۱۹۷۱

صاحب امتیاز و مدیر مسئول: محمد عاصمی

نشان آلمانی زیر نظر ابرهارد کرگر

نشان پستی

8 München 75, Postfach 750179

جای اداره

8 München 5, Wittelsbacher Str. 20/0

نشان بانکی در آلمان غربی - مونیخ

Deutsche Bank München 3,  
Promenadepl. 15, Kont. Nr. 15/23638

نشان بانکی در ایران

تهران - بانک ملی ایران - باجه شاه آباد حساب جاری شماره ۱۵۸۲۹۷

Deutsch-Iranische Kulturzeitschrift

8. Jahrgang Nr. 33 im Januar 1971

Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:

MOHAMMAD ASSEMI

Für deutsche Texte verantwortlich:

Eberhard D. Krüger

Erscheinungsweise: 2-monatlich

Anschrift: 8 München 5, Wittelsbacher Str. 20/0

München 75, Postfach 750179, Tel: 76 44 75

Bankkonto: Deutsche Bank München 3

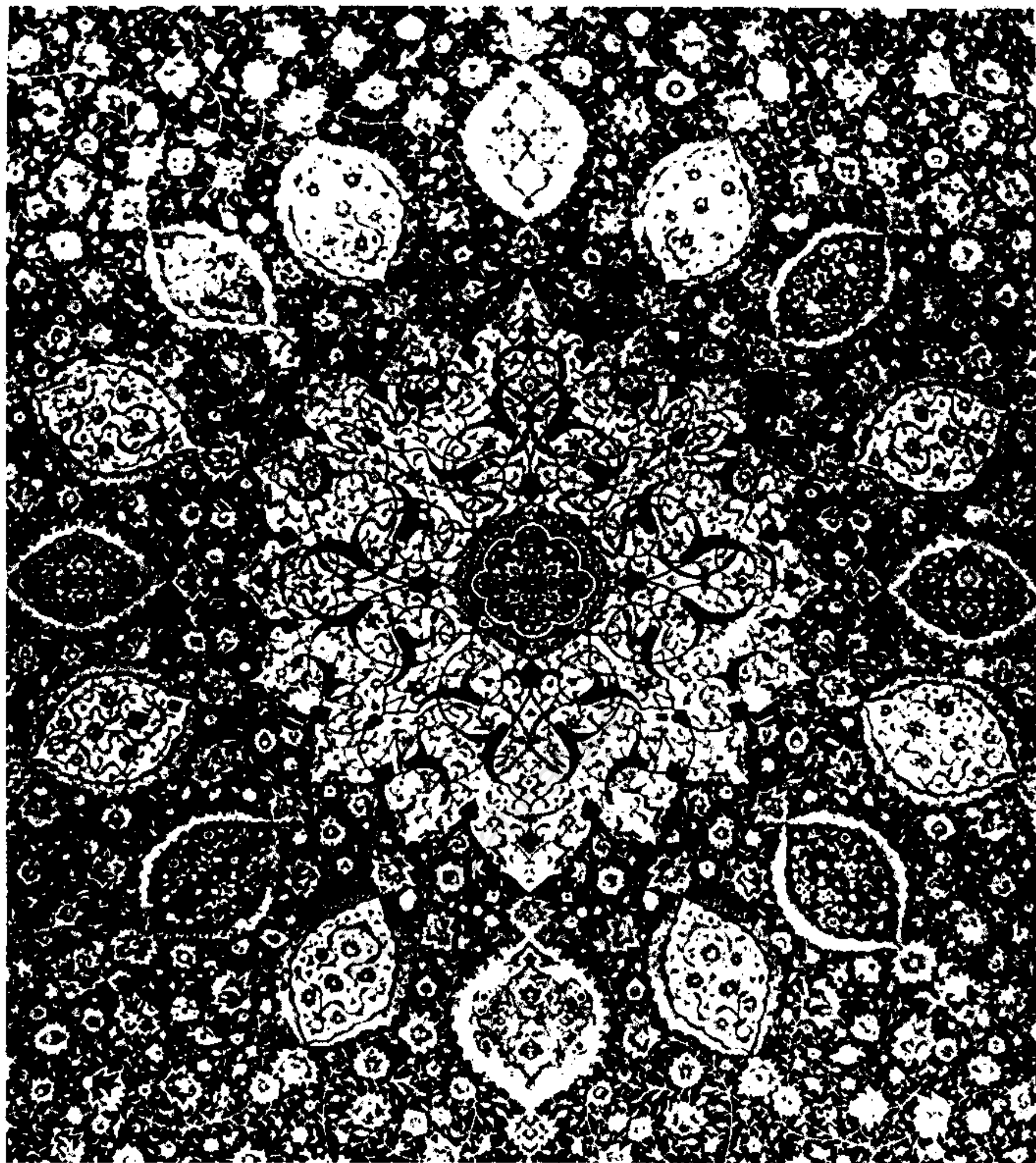
Promenadeplatz 15, Konto Nr. 15/2 3638

Reproduktion und Druck:

Offsetdruck Geb. Westenhuber, MU. 12

Heimeranplatz 4, Tel: 77 34 57

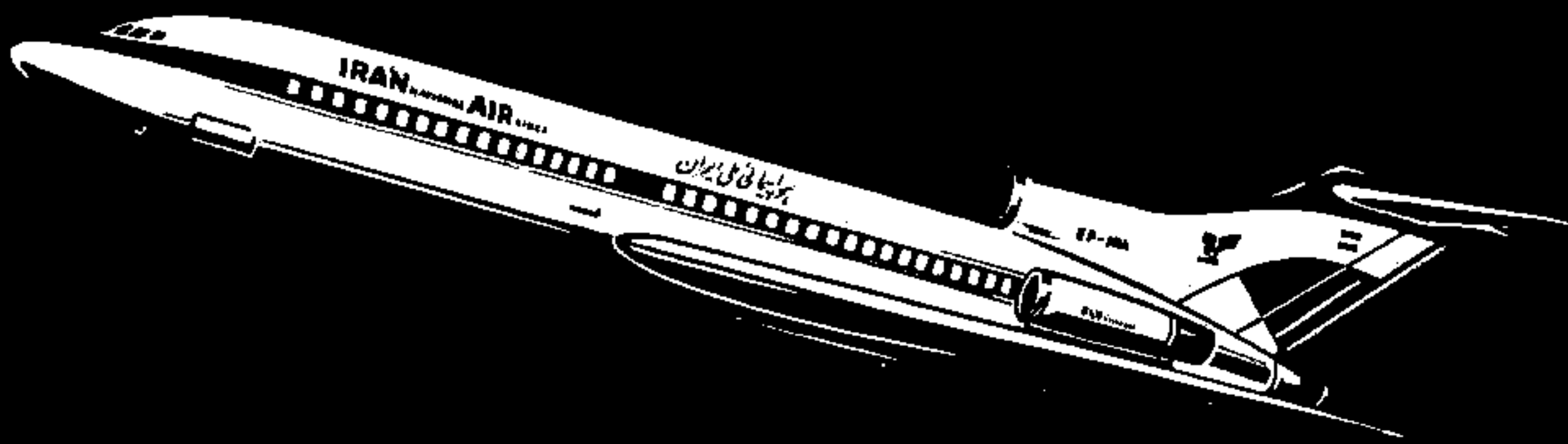
تعداد شماره در مجله مساوی است. اشتراک سالانه مساوی با هزینه مارک  
قسطی از مجله چاپ نشر مجله کادو بانک دوستان علاقمندان این بود.



**IRAN  
PERSIA**

ایران

**IRAN NATIONAL TOURIST ORGANIZATION**



هموطنان عزیز مقیم اروپا  
هواپیمایی ملی ایران وسیله  
راحت - مطمئن و سریع  
پیوند شما با وطن است

